

وان پبلشرز

# دیوار

ترجمہ می صادق ہدایت



دیوار

2

3

4

5

6

# دیوار

ترجمه

صادق هدایت



انتشارات آزادمهر

تهران - ۱۳۸۲

دیوار / تار زان پل سزتر / ترجمه صادق هدایت

نمbran: ازادمهبر. ۱۳۸۲. ۱۲۴ ص

ISBN 961-94524-1-0

غهرستوسى براساس اطلاعات ميا

امن كتاب در سال‌هاى مختلف توسط ناسرين مختلف نشر شده است.

همراه چند داستان ديگر از بوستدگان خارجى.

۱. داستان‌هاى کوتاه - مجموعه‌ها الف سارتر رار ل. ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ Sartre, Jean Paul

ب هدايت. صادق. ۱۲۸۱ - ۱۳۳۰، مترجم ج عنوان

۱۳۸۲ ۸۰۸/۸۳۱ P2/۱۵۹

کتابخانه سلى ايران ۷۷۷۰ - ۸۲ م



دیوار

ترجمه صادق هدایت

جاب اول: ۱۳۸۲

نیشورقنى: اردلان

جاب. نوبهار

شمارگان: ۳۰۰۰

سارک: ۰ - ۴ - ۹۲۵۲۵ - ۹۶۴

آدرس: صندوق پستی ۷۶۷ - ۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۹۶۶۹۱۸

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات نگاه، تلفن ۶۴۶۶۹۴۰ - ۶۴۸۰۳۷۹

## فهرست

- دیوار (از: ژان بیل سارتر) ..... ۷
- جلو قانون (از: فرانس کافکا) ..... ۳۹
- شغال و عرب (از: فرانس کافکا) ..... ۴۵
- کلاغ پیر (از: الکساندر لایبکیلاندر) ..... ۵۳
- تمشک تیغ دار (از: آنتون چخوف) ..... ۶۱
- مرداب حبشه (از: گاستون شرودر) ..... ۷۹
- کور و برادرش (از: دکتر آرتور شنیسلر) ..... ۸۷



# دیوار

از: ژان پل سارتر

نویسنده معاصر فرانسوی





ما را در اتاق دنگال سفیدی هل دادند. چشم‌هایم را روشنایی زده بود و به هم می‌خورد. بعد یک میز و چهار نفر را پشت آن دیدم: این‌ها غیرنظامی بودند و کاغذهایی را واری می‌کردند. زندانیان دیگر را در ته اتاق جمع کرده بودند و ما بایستی تمام طول اتاق را طی کنیم تا به آن‌ها ملحق شویم. بسیاری از آن‌ها را می‌شناختم ولی بعضی دیگر به نظرم خارجی آمدند. دو نفر از آن‌ها، که جلو من بودند و بور بودند و کله‌گرد داشتند، شبیه یکدیگر بودند: حدس زدم که فرانسوی باشند. آن‌که کوچک‌تر بود هی شلوارش را بالا می‌کشید: عصبانی بود.

نزدیک سه ساعت طول کشید، من منگ شده بودم و سرم خالی بود، ولی اتاق حسابی گرم بود و من از گرمی‌اش خوشم آمد - زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که می‌لرزیدم. پاسبانان محبوسین را یک به یک جلو میز می‌آوردند. آن چهار نفر، از آن‌ها اسم و شغلشان را می‌پرسیدند. اغلب یا سؤال دیگری از آن‌ها نمی‌کردند و یا مثلاً از این جور چیزها می‌پرسیدند: «آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟» یا «روز نهم صبح کجا بودی و چه می‌کردی؟» به پاسخ‌ها گوش نمی‌دادند و یا این‌طور وانمود می‌کردند که گوش نمی‌دهند. لحظه‌ای ساکت می‌شدند و راست جلوی خودشان را نگاه می‌کردند،

بعد شروع به نوشتن می‌کردند، از «توم» پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت می‌کرده است، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند. «توم» نمی‌توانست انکار بکند. از «ژوان» چیزی پرسیدند، اما همین که اسمش را گفت مدت طولانی مشغول نوشتن شدند.

ژوان گفت: برادرم «ژوزه» شورش طلب است و خودتان بهتر می‌دانید که اینجا نیست، من در هیچ حزبی نیستم، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام. «آن‌ها جواب ندادند. ژوان باز گفت: «من کاری نکرده‌ام. من نمی‌خواهم انتقام دیگران را پس بدهم.» لب‌هایش می‌لرزید. یک پاسبان او را ساکت کرد و برد. نوبت به من رسید.

«اسم شما پابلوآبی‌یتا است؟»

گفتم: آری.

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت:

— رامون‌گری کجاست؟

— من نمی‌دانم.

— شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان کردید؟

— نه.

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند. در دالان، توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار می‌کشیدند. همین که حرکت کردیم، توم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟» پاسبان جواب داد: «که چه؟»

— آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟» پاسبان گفت: «این محاکمه

بود.» «خوب، با ما چه خواهند کرد؟» پاسبان با خونسردی جواب

داد: «در زندان رأی محکمه را به شما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های بیمارستان بود. هوا به سبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل را من در دخمهٔ سرای آرشوک به سر برده بودم؛ این بنا یک نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی به یادگار مانده بود: چون عدهٔ زندانیان زیاد و جا کم بود، هر جایی دستشان می‌رسید آن‌ها را می‌چپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما اذیتم نمی‌کرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی می‌کرد. در سردابه همدم داشتم، ژوان هیچ نمی‌گفت؛ چون می‌ترسید. و از این گذشته جوان‌تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند؛ اما توم پرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب می‌دانست. در سردابه یک نیمکت و چهار کیسهٔ کاه بود. وقتی که ما را برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت که توم گفت:

«کلک ما کنده است.»

گفتم: - من هم این‌طور تصور می‌کنم، اما به نظرم با این جوانک کاری نخواهند داشت.

توم گفت: - «به جرم این که برادرش داوطلب است نمی‌توانند برای او پاپوش بسازند.»

نگاهی به ژوان انداختم: مثل این بود که به ما گوش نمی‌دهد. توم گفت:

«می‌دانی در ساراگوس چه می‌کنند؟ مردم را روی جاده می‌خوابانند و از روی آن‌ها با اتومبیل بارکش رد می‌شوند؛ یک نفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد. می‌گویند برای صرفه‌جویی در مهمات است.

گفتم: «ولی صرفه‌جویی بنزین نیست.»

من از تو دم دلخور بودم: او نباستی این حرف را بزند. دوباره گفت: «افسرانی که دست هاشان توی جیبشان است، سیگار می کشند و در جاده برای بازجویی گردش می کنند. تو گمان می کنی که نیمه جانها را می کشند؟ بشنو و باور نکن. آنها را به حال خودشان می گذارند که زوزه بکشند. گاهی یک ساعت طول می کشد. مرا کشتی می گفت: دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم. گفتم: «اگر حقیقتاً مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمی کنم که این کار را اینجا هم بکنند.»

روشنایی روز از چهار روزنه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف، که آسمان از آنجا دیده می شد، نفوذ می کرد. از این سوراخ گرد بود که زغال در زیرزمین خالی می کردند و معمولاً درش را می گذاشتند. درست زیر سوراخ یک توده خاکه زغال بود که به مصرف بیمارستان می رسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بی مصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران می آمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.

توم شروع به لرزیدن کرد و گفت:

«بر پدرش لعنت باز هم شروع شد. می لرزم.»

برخاست و مشغول حرکت ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشمالود او باز می شد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم به شکل قیچی بلند کرد: کفل های چاقش را می دیدم که می لرزید. توم قلیچماق بود اما پیه زبادی داشت. من پیش خودم تصور می کردم که گلوله های تفنگ یا تک سرنیزه به زودی در این توده گوشت نرم مثل قالب کوره فرو خواهند رفت. اگر لاغر بود مرا به این فکر نمی انداخت. راستی من سردم نبود اما شانه ها و بازوهایم را حس نمی کرد،

گاه گاهی به نظرم می آمد که چیزی را گم کرده ام و دور و ور خودم دنبال کُتم می گشتم و بعد ناگهان به یاد می آوردم که به من کت نداده بودند. این احساس دردناک بود. لباس های ما را به سربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن به تن ما مانده بود، آن هم از آن چلوارهای کتان که بیمارها در چله تابستان می پوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشست.

— «گرم شدی؟»

— بر پدرش لعنت، نه. فقط به نفس افتادم.»

طرف ساعت هشت شب یک سرگرد بادو نفر سرباز فاشیت وارد شد، یک صفحه کاغذ دستش بود. از پاسبان پرسید:

«اسم این سه نفر چیست؟»

پاسبان گفت: — اشتین بوک، ابی یتا و میربال.»

سرگرد عینکش را گذاشت و به کاغذ خود نگاه کرد.

«اشتین بوک... اشتین بوک... خوب شما محکوم به مرگ هستید

فردا صبح تیرباران می شوید.»

باز نگاه کرد و گفت:

«آن دو نفر دیگر هم همین طور.»

ژوان گفت: — غیرممکن است من نیستم.

سرگرد با تعجب به او نگاه کرد: «اسم شما چیست؟»

گفت: ژوان میربال.

سرگرد گفت: — اسم شما هم اینجاست، شما محکوم هستید.

ژوان گفت: — من که کاری نکرده ام.

سرگرد شانه هایش را بالا انداخت و رو کرد به من و تو: «شما از

اهالی باسک هستید؟»

— ما باسک نیستیم.»

با بی تابی گفت: «به من گفتند که سه نفر باسک هستند. من در جستجوی آنها و قتم را تلف نمی‌کنم. خوب لابد شما کشیش لازم ندارید؟»  
ما جواب ندادیم. او گفت: «یک دکتر بلژیکی همین الان خواهد آمد. او اجازه دارد که شب را با شما باشد.»

سلام نظامی داد و خارج شد.

توم گفت: — «به تو نگفتم که کارمان تمام است.

گفتم: — آره، اما نسبت به این جوانک رذالت کردند.»

این نکته را منصفانه گفتم ولی از این جوانک خوشم نمی‌آمد. او صورت بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آن را مسخ کرده و قیافه‌اش را برگردانیده بود. سه روز پیش بچه‌ترگل و ورگل شیطان و دلربایی بود اما حالا به ریخت کهنه مخنثی درآمده بود و تصور می‌کردم اگر هم ولش کنند هرگز دوباره جوان نخواهد شد. بد نبود که یک خرده رحم به رخس بکشند، ولی من از رحم دلم به هم می‌خورد. تقریباً از او وحشت می‌کردم. جوانک دیگر چیزی نگفت، رنگش خاکستری شده بود. صورت و دستش هم خاکستری بود. نشست و زمین را با چشم‌های رک‌زده نگاه کرد. توم دل‌رحیم بود، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش را با خشونت عقب زد و صورتش را در هم کشید. من یواشکی گفتم: «ولش کن، می‌بینی که الان به زنجموره می‌افتد.» توم خواهی نخواهی اطاعت کرد؛ او برای سرگرمی خودش می‌خواست به جوان دل‌داری بدهد تا به حال خودش فکر نکند. اما برای من فکر مرگ دشوار بود. تا حالا هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم، چون که وضعیت ایجاب نکرده بود، ولی حالا دیگر وضعیت ایجاب می‌کرد و کاری از دستم برنمی‌آمد مگر آن‌که به این فکر باشم.

توم شروع به صحبت کرد و از من پرسید: «تو کسی را کشته‌ای؟» من جواب ندادم. توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است. توم ملتفت وضعیت نبود و من به خوبی می‌دیدم که نمی‌خواست ملتفت وضعیت باشد. من هم هنوز نمی‌توانستم به‌طور کامل به آن پی ببرم، از خودم می‌پرسیدم که آیا خیلی زجر دارد؟ به فکر گلوله‌ها بودم، فرورفتن گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم می‌کردم. همه این‌ها خارج از مسئله حقیقی بود، اما من آرام بودم: چون که تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم. یک لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه می‌کردم، دیدم که او هم خاکستری شد، و حالت زاری به خود گرفت، با خود گفتم: «دارد شروع می‌شود.» تقریباً شب شده بود، نور تاری از جدارِ روزنه‌ها و توده زغال تراوش می‌کرد و لکه بزرگی زیر آسمان درست می‌کرد. از سوراخ سقف یک ستاره را می‌دیدم: شب سرد و هوای صافی خواهد بود.

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند. همراه آن‌ها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ در بر داشت. به ما سلام داد و گفت: «من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری به شما کمک کنم.»

صدای او خوشایند و ممتاز بود. من به او گفتم:

«شما اینجا آمده‌اید چه بکنید؟»

— خودم را در اختیار شما بگذارم و برای این که از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

— برای چه پیش ما آمده‌اید؟ کسان دیگر هم هستند، بیمارستان پر

است.

به طرز مبهمی جواب داد: «مرا اینجا فرستاده‌اند.» به عجله



موضوع را عوض کرد و گفت: «آه شما می خواهید سیگار بکشید، هان؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم.»  
 به ما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد، ولی ما رد کردیم. من توی چشم هایش نگاه کردم مثل این که خجالت کشید. به او گفتیم:

«شما از راه مهربانی اینجا نیامده اید. گذشته از این من شما را می شناسم. همان روزی که مرا گرفتند شما را با فاشیست ها در حیاط سربازخانه دیدم.»

می خواستم باز هم بگویم، اما یک مرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم: یعنی ناگهان به حضور این دکتر بی علاقه شدم. معمولاً وقتی که به کسی تسلط پیدا کردم ولش نمی کنم. معهذا میل حرف زدن از من ساقط شد، شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم. کمی بعد سرم را بلند کردم، دیدم به طرز کنجکاوانه ای به من نگاه می کند. پاسبان روی یکی از کیسه های کاه نشسته بود. پدروی لنگ دراز لاغر شست هایش را دور هم می گردانید، دیگری سرش را تکان می داد که خوابش نبرد.

ناگهان پدرو به دکتر گفت: «چراغ می خواهید؟» او با سرش اشاره کرد که: «بله، گمان می کنم که «پدرو» تقریباً به قدر یک کنده درخت باعوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود. چشمان آبی و سردش نشان می داد که از بی شعوری منعصبت می کند. پدرو خارج شد و با یک چراغ نفتی برگشت و آن را گوشه نیمکت گذاشت. روشنایی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود: شب پیش ما را توی تاریکی گذاشتند. مدتی به روشنایی گردی که چراغ به سقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم بعد همین که ناگهان به خودم آمدم روشنایی

مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ یا از ترس نبود. مبهم بود. گونه‌هایم می‌سوخت، کاسه سرم درد می‌کرد.

خودم را تکان دادم و دور فیکم را نگاه کردم. توم سرش را میان دو دست گرفته بود. گردن چاق و سفیدش را می‌دیدم. ژوان کوچک حالش بدتر شده بود، دهنش باز بود و پره‌های دماغش می‌لرزید. دکتر نزدیک او رفت و با حالت دلداری‌دهنده دستش را روی شانه او گذاشت؛ ولی چشم‌هایش سرد بود. بعد دیدم که دست بلژیکی به چالاکوی روی بازوی ژوان تا می‌چ او لغزید. ژوان با بی‌میلی مقاومتی نشان نداد، بلژیکی گیج مانند می‌چ او را بین سه انگشتش گرفت. در همین وقت کمی به عقب رفت و پشتش را به من گردانید. اما من به عقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون آورد و لحظه‌ای همان‌طور که دست او را نگاه داشته بود به ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد. بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت. من در حالی که از جا دررفته بودم فکر کردم: «کثافت‌مآب! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مضمتم را توی پوزه منحوشش خواهم زد.»

او نیامد اما حس کردم که به من نگاه می‌کند. من هم سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. او یا صدای بی‌شخصیتی به من گفت:

«شما حس نمی‌کنید که اینجا آدم لرزش می‌گیرد؟»

به نظر می‌آمد که سردش است، رنگش کبود شده بود. در جوابش

گفتم:

«من که سردم نیست.»

او دائماً نگاه سختی به من می‌نگریست. ناگهان ملتفت شدم.

دستم را به صورتم مالیدم، دیدم عرق عرق شده‌ام. در این سردابه، چله زمستان، در میان جریان هوا، عرق می‌ریختم. دستم را در موی سرم که از عرق به هم چسبیده بود فرو بردم. همچنین ملتفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است: اقلأً یک ساعت بود که عرق می‌ریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود. روی گونه‌هایم چکه‌های عرق را دیده بود و فکر می‌کرد که: این بروز حالت وحشت تقریباً یک جور حالت مرضی است؛ و خودش را سالم حس می‌کرد و به خود می‌بالید که سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم، ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی‌میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم؛ چون حس می‌کردم که عرق از موی سرم روی گردنم می‌ریخت و اذیتم می‌کرد. اما به زودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی‌نتیجه بود. دستمالم خیس عرق شده بود و همین‌طور عرق می‌ریختم. ران‌هایم عرق کرده بود و شلووار ترم به نیمکت چسبیده بود.

یک مرتبه ژوان کوچک گفت:

«شما دکتر هستید؟»

بلژیکی جواب داد: - بله.

- آدم زجر هم می‌کشد، خیلی زجر می‌کشد؟

بلژیکی با لحن پدرا نه‌ای گفت: - اوه! کی...؟ نه، زود تمام می‌شود.»

مثل این که به بیماری که به او پول داده دل‌داری می‌دهد:

«اما من، شنیده‌ام... اغلب دو مرتبه شلیک می‌کنند.

بلژیکی سرش را تکان داد و گفت: - گاهی، چون ممکن است

شلیک اول به اعضای رئیسه حیاتی اصابت نکند.

«پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان بروند؟» پس از تأمل با صدای دورگه‌ای گفت: «این که خیلی طول می‌کشد!» ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و به مقتضای سن، همه حواسش متوجه همین بود. من چندان به این فکر نبودم و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و به طرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتش پاره شد و نگاه زهرآلودی به من انداخت؛ چون کفش‌هایم صدا می‌کرد عصبانی می‌شد. از خودم می‌پرسیدم آیا صورت من هم مثل صورت او خاکستری است یا نه، دیدم که او هم عرق می‌ریزد. آسمان با شکوه بود، هیچ روشنایی در این کنج تاریک نفوذ نمی‌کرد و کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را ببینم ولی با سابق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم، در سرای آرشوک، می‌توانستم یک تکه بزرگ آسمان را ببینم و دیدن آن در هر ساعت روز برایم یک جور خیال تولید می‌کرد. صبح وقتی که آسمان به رنگ آبی سخت و سبکی بود، به یاد پلاژهای ساحل اقیانوس اطلس افتادم، ظهر خورشید را می‌دیدم و به یاد پیاله‌فروشی شهر سویل افتادم که در آنجا مشروب ماتزانیلا می‌نوشیدم و ماهی آنشوا با زیتون می‌خوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و به فکر سایه عمیقی افتادم که روی نیمه میدان‌های مسابقه می‌افتد در حالی که نصف دیگرش جلو خورشید می‌درخشد؛ در حقیقت احساس دردناکی است که آدم ببیند تمام زمین به آسمان منعکس می‌شود. اما حالا می‌توانستم تا دلم می‌خواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد، من این حالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم پیش توم نشستم. مدتی طول کشید.

توم با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد. اگر او دائماً وراجی نمی‌کرد، نمی‌توانست فکر خودش را جمع بکند. گمان می‌کنم با من حرف می‌زد اما به من نگاه نمی‌کرد. بی‌شک می‌ترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا ببیند، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آن هم شده بودیم. او مرد بلژیکی زنده را تماشا می‌کرد و می‌گفت:

«تو چیزی سرت می‌شود؟ من که عقلم به جایی نمی‌رسد.

— من هم در حالی که به بلژیکی نگاه می‌کردم شروع به صحبت کردم:

— چه چیز را؟ چه شده است؟

— برای ما اتفاقی می‌افتد که من نمی‌توانم بفهمم.»

بوی عجیبی دور توم را احاطه کرده بود. به نظرم آمد که بیش از

معمول به بو حساس شده بودم. من زهرخندی زدم:

«— به زودی خواهی فهمید.

با سماجت گفتم: — واضح نیست، من می‌خواهم به خودم قوت

قلب بدهم. اما اقللاً باید بدانم... گوش کن، ما را در حیات خواهند برد،

خوب، اشخاصی جلو ما صف می‌کشند، خیال می‌کنی چند نفر باشند؟

— من نمی‌دانم، از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.

— خوب. آن‌ها هشت نفرند. به آن‌ها می‌گویند: «آتش!» و من هشت

لوله تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. گمان می‌کنم می‌خواهم

در دیوار فرو بروم، با تمام قوا به دیوار فشار خواهیم آورد و دیوار

مقاومت خواهد کرد. درست مثل کابوس: همه این‌ها را می‌توانم تصور

بکنم. آه! کاش تو می‌دانستی چطور می‌توانم این‌ها را مجسم بکنم.

من گفتم: — ولش! من هم تصورش را می‌کنم.

از روی بدجنسی گفتم: «آدم را سگ‌کش می‌کنند. می‌دانی که به

چشم‌ها و دهن نشانه می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند. من از حالا

زخم‌ها را حس می‌کنم؛ یک ساعت است که سر و گردنم تیر می‌کشد. درد حقیقی نیست؛ بدتر از آن است: دردهایی است که فردا صبح حس خواهم کرد، اما بعد؟»

من خوب می‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید اما به روی خودم نمی‌آوردم، ولی راجع به دردها من نیز در بدنم یک مشت داغ زخم داشتم، کاری از دستم ساخته نبود، من هم مثل او بودم اما اهمیتی نمی‌دادم.

با خشونت جواب دادم: «بعد خاک خورد می‌شوی.»

او با خودش شروع به صحبت کرد، در حالی که چشمش را به بلژیکی دوخته بود. به نظر نمی‌آمد که بلژیکی به حرف‌های ما گوش بدهد. من نمی‌دانستم برای چه آمده است! او به افکار ما وقعی نمی‌گذاشت! آمده بود که جسم ما را تماشا بکند، تن‌هایی که زنده و در حال جان‌کندن بودند.

توم می‌گفت: «مثل کابوس است، آدم می‌خواهد به چیزی فکر بکند. آدم دائماً حس می‌کند که دست‌آویزی پیدا شد، مفهومی به دست آمد، بعد می‌لغزد، فرار می‌کند و دوباره می‌افتد. به خودم می‌گویم؛ بعد دیگر خبری نیست. اما نمی‌فهمم که چه معنی می‌دهد. گاهی تقریباً می‌خواهم درک کنم. و بعد دوباره می‌افتد، باز به فکر دردها و گلوله‌ها و انفجار می‌افتم. من به تو قول می‌دهم که پیرو فلسفه مادی هستم؛ دیوانه نشده‌ام اما مثل این که جور نمی‌آید. جسد خودم را می‌بینم؛ البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشم‌هایم آن را می‌بینم. باید فکرم را جمع بکنم... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد. آدم طوری ساخته نشده که این‌طور فکر بکند. این‌طور نیست

پابلو؟ باور بکن: سابقاً برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم. اما پابلو این چیز دیگری است. این از عقب یخه آدم را می‌گیرد و نمی‌شود قبلاً پیش‌بینی آن را کرد.

گفتم: در مشکت را بگذار، می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟»

جواب نداد. قبلاً متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا پابلو خطاب می‌کرد و صدایش بی‌طرفانه بود. من این حرکات را چندان دوست نداشتم، اما به نظر می‌آمد که همه ایرلندی‌ها این‌طور هستند، به‌طور مبهمی بوی شاش می‌داد. در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشت که چون با هم می‌مردیم با هم انس داشته باشیم. کسانی بودند که اگر با آن‌ها بودم البته وضعیت فرق می‌کرد؛ مثلاً رامون‌گری. ولی خودم را بین تو و ژوان یکه و تنها حس می‌کردم. از این پیش‌آمد هم خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم می‌سوخت. اما در این لحظه به طرز غریبی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی می‌گفت؛ قطعاً برای این که فکر نکنند حرف می‌زد و مانند کسانی که ناخوشی کهنه سلس‌البول دارند بوی تند شاش می‌داد. طبیعی است که با او هم عقیده بودم، آن‌چه او می‌گفت من هم می‌توانستم بگویم. مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم به مرگ شده بودم، هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آمد: نه توده زغال، نه نیمکت و نه پک و پوز شوم پدرو. چیزی که توی ذوقم می‌زد این بود که به همان چیزها که توم فکر می‌کرد من هم فکر می‌کردم و خوب می‌دانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه، در حالی که به یک چیز واحد فکر

می‌کنیم و با هم عرق می‌ریزیم و می‌لرزیم، ادامه خواهیم داد. من دزدکی به او نگاه می‌کردم و برای اولین بار به نظرم غریب آمد: مرگ او در قیافه‌اش خوانده می‌شد. به حیثیتم برخورد؛ بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم به سر برده بودم، به حرف‌های او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و می‌دانستم که هیچ وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دوقلو شبیه یکدیگر بودیم، فقط به علت این که با هم می‌ترکیدیم. توم بی آن که به من نگاه کند دستم را گرفت.

«پابلو من از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم آیا راست است که آدم نیست و نابود می‌شود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: «کثافت‌مآب، میان پایت را نگاه کن.» به قدر یک حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش می‌چکید.

به حال وحشت زده گفتم: این چیست؟

گفتم: توی شلوارت شاشیدی.

از جا در رفت و گفت: «راست نیست، من نمی‌شاشم، من چیزی

حس نمی‌کنم.»

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلداری‌دهنده ساختگی پرسید:

«آیا حال شما خوش نیست؟»

توم جواب نداد. بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی نگفت.

توم با لحن رمیده‌ای گفت: «من نمی‌دانم این چیست، اما

نمی‌ترسم. به شما قول می‌دهم که نمی‌ترسم.»

بلژیکی جواب نداد. توم پا شد رفت یک گوشه‌ای شاشید؛

برگشت در حالی که دگمه شلوارش را می‌انداخت، دوباره نشست و

ساکت شد. بلژیکی یادداشت برمی‌داشت.



ما به او نگاه می‌کردیم؛ ژوان کوچک هم به او نگاه می‌کرد: هر سه به او نگاه می‌کردیم چون که زنده بود. حرکات یک نفر زنده را داشت؛ فیود یک نفر زنده را داشت؛ او در این سردابه می‌لرزید همان‌طور که زنده‌ها باید بلرزند، او یک جسم مطیع و فربه داشت ماها جسم خودمان را حس نمی‌کردیم - یا اقلاً به طرز او حس نمی‌کردیم. من می‌خواستم شلوارم، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمی‌کردم، به بلژیکی نگاه می‌کردم که روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و بر عضلات خودش مسلط بود و می‌توانست به فکر فردا باشد. ماها آنجا مثل سه سایه بی‌خون به او نگاه می‌کردیم و مانند غول زندگی‌اش را می‌مکیدیم.

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت. شاید به قصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس کند. اگر از راه ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری می‌کرد. سر و گردن ژوان کوچک را نوازش کرد. ژوان در حالی که به او نگاه می‌کرد مقاومتی از خود نشان نداد، بعد ناگهان دستش را گرفت و به طرز غریبی نگاه کرد. دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار می‌داد منظره دلپسندی نداشت. من دوباره پیش آمدی که می‌خواست رخ بدهد مشکوک بودم و تو هم مشکوک بود؛ ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی می‌کرد و به طرز پدرا نه‌ای لبخند می‌زد. لحظه‌ای بعد ژوان کوچک پنجول تپلی و قرمز را به طرف دهنش برد و خواست گاز بگیرد. بلژیکی دستش را به تندی کشید و افتان و خیزان رفت به دیوار یله داد. یک ثانیه به حالت وحشت زده به ما نگاه کرد، ناگهان پی برد که ما آدم‌هایی مثل او نیستیم. من شروع به خنده کردم، یکی از

پاسبانان چرتش پاره شد. دیگری که خوابیده بود چشم هایش باز و سفیدی آن پیدا بود.

من هم خسته و هم در هیجان بودم. و نمی خواستم دیگر به پیش آمدهای سحرگاه و مرگ فکر بکنم. فقط به کلمات و یا به خلاء برمی خوردم و ارتباطی در فکرم پیدا نمی شد. اما همین که می خواستم به چیز دیگری فکر بکنم لوله های تفنگ به طرف من دراز می شد. شاید بیست مرتبه پی در پی مراسم اعدام خودم را برگزار کردم و نیز یک دفعه گمان کردم که به طور قطع این پیش آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. آن‌ها مرا به طرف دیوار می کشاندند؛ من تلا می کردم و پوزش می خواستم. از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم؛ می ترسیدم که در خواب فریادی کرده باشم. اما او سیبلش را تاب می داد، چیزی دستگیرش نشده بود. اگر می خواستم، گمان می کنم که می توانستم یک لحظه بخوابم: چهل و هشت ساعت می گذشت که بیدار بودم و به جان آمده بودم. ولی نمی خواستم دو ساعت زندگی را از دست بدهم: آن‌ها سحر مرا بیدار می کردند، من گیج خواب دنبالشان می افتادم، و بی آن که فرصت «اوف» گفتم داشته باشم جیغ و داد می کردم؛ من این را نمی پسندیدم. نمی خواستم مثل یک حیوان بمیرم، می خواستم هوشم سر جا باشد. به علاوه از کابوس هم می ترسیدم. بلند شدم به درازی و پهنا راه رفتم و برای این که فکرم را عوض بکنم دریاچه وقایع زندگی گذشته ام فکر کردم. یک مشت یادگاری های در هم و برهم جلو چشمم مجسم شد. یادگارهای خوب و بد با هم بودند - و یا بیشتر عادت داشتم که آن‌ها را این طور بنامم، قیافه ها و پیش آمدها در آن بود. قیافه جوانی به یادم آمد که در روز جشن در شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره

شد. قیافهٔ یکی از عموهایم و قیافهٔ رامون‌گری رابه خاطر ام آوردم. پیش آمده‌ایی به یادم آمد؛ که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی یک نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمی‌خواستم که بمیرم. از این موضوع لېخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی می‌دویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی می‌دویدم. برای چه بود؟ می‌خواستم اسپانی را نجات بدهم، پئی مارگال را ستایش می‌کردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم: همهٔ این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل این که زندهٔ جاوید خواهم بود.

در این لحظه حس کردم که همهٔ زندگی‌ام را جلو خود می‌دیدم و فکر می‌کردم «چه دروغ پستی!» زندگی‌ام هیچ ارزشی نداشت چون که تمام شده بود. از خود پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره‌بازی دریاورم: اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچک خودم را هم تکان نمی‌دادم. زندگی‌ام مسدود و دریت مثل یک کیسه جلوم افتاده بود، ولی محتوی کیسه ناقص بود. یک لحظه کوشش کردم که دربارهٔ آن حکمی بکنم، می‌خواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمی‌شد دربارهٔ زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چک بکشم، هیچ چیز نفهمیده بودم. تأسفی هم نداشتم: دربارهٔ خیلی چیزها می‌توانستم تأسف بخورم مثل مزهٔ مشروب مانزانیلا یا آب‌تنی‌هایی که در تابستان در یک برکهٔ کوچک نزدیک قادسیه می‌کردم. اما مرگ همهٔ کیف و لذت آن‌ها را از بین برده بود.

بلژیکی ناگهان فکر بکری به نظرش رسید و گفت:  
«رفقا - با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت بکند - من  
می‌توانم اگر پیغامی داشته باشید به دوستانان برسانم.»  
توم لند لند کرد که: «کسی را ندارم.»  
من جوابی ندادم. توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوی به من نگاه  
کرد و گفت:  
«- تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری؟»

- نه.»

من از این‌گونه دلجویی‌های محبت‌آمیز بیزار بودم: تقصیر خودم  
بود، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم: بایستی جلو دهنم  
را می‌گرفتم. یک سالی می‌گذشت که با این زن بودم. دیروز شاید  
حاضر بودم که یک بازویم را با تبر بزنند برای این که پنج دقیقه او را  
بینم. به این علت حرف زده بودم. دست خودم نبود.

حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم، حرفی نداشتم به او بگویم و  
هیچ دلم نمی‌خواست که او را در آغوش بفشارم: من از تن خودم  
می‌ترسیدم چون که خاکستری شده بود و عرق می‌ریخت. مطمئن  
نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.

شاید از خبر مرگ من کنشا به گریه می‌افتاد و ماه‌ها از زندگی‌اش  
بیزار می‌شد. ولی با وجود همه این‌ها من بودم که می‌مردم. به یاد  
چشم‌های قشنگ گیرنده‌اش افتادم. وقتی که به من نگاه می‌کرد چیزی  
از او به من سرایت می‌کرد. اما فکر می‌کردم که این موضوع هم خاتمه  
یافته و اگر حالا او به من می‌نگریست نگاهش در چشم خودش  
می‌ماند و به من تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه این جور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با

لیبخنند مرموزی نگاه می‌کرد. حالت بهت‌زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل این که می‌ترسید مبادا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من به جای تو بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمی‌کردم، این‌ها هم یک‌جور کم‌دی ایرلندی بود، اما برای من هم اشیاء حالت عجیبی داشتند: آن‌ها بیشتر به نظرم محر جلوه می‌کردند، مثل این که ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده‌ی خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمی‌توانستم آشکارا به مرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آن‌جور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آن‌ها می‌دیدم، مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت می‌کنند. تو مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعی که بودم، اگر می‌آمدند و به من می‌گفتند که می‌توانم دل راحت به خانه‌ام بروم و زندگی‌ام مصون خواهد بود، این هم از خون‌سردی من نمی‌کاست: وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده، چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمی‌کند. من به هیچ چیز علاقه نداشتم، از طرفی نیز آرام بودم. اما این آرامش موحشی بود، به علت جسم؛ با چشم‌های تن می‌دیدم و با گوش‌هایم می‌شنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم. جسمم به تنهایی عرق می‌ریخت و می‌لرزید و من آن را نمی‌شناختم. من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای این که از حال آن خبردار باشم، مثل این که تن دیگری بود. گاه‌گاهی هنوز آن را حس می‌کردم، احساس لغزیدن می‌کردم، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ می‌داد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله می‌کند، یا گاهی تپش قلبم را حس می‌کردم.

اما این هم به من دلگرمی نمی‌داد. آنچه از بدنم حس می‌کردم کثیف و مورد شک بود. اغلب اوقات، تنم ساکت و آرام بود، به غیر از یک نوع قوهٔ ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمی‌کردم، احساس می‌نمودم که حشرهٔ موذی بزرگی را به من بسته‌اند. گاهی شلواریم را دستمالی می‌کردم و حس می‌کردم که تر است، نمی‌دانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود، آن وقت از روی احتیاط می‌رفتم روی تودهٔ خاکه زغال می‌شاشیدم.

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد، نگاه کرد و گفت:

«سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است.»

کثافت مآب! شاید هم عمداً این کار را کرد. توم به هوا جست: ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم؛ شب مانند یک تودهٔ بی‌شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود، من ابتدای آن یادم نمی‌آمد.

ژوان کوچک داد و فریاد راه انداخت. دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و گریه و زاری می‌کرد:

«من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم.»

به طول سردابه دوید و دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود. بعد روی یک کیسهٔ گاه افتاده و هق‌هق گریه کرد. توم با چشم‌های بی‌نوری به او نگاه می‌کرد و میل نداشت او را دل‌داری بدهد. عملاً به زحمتش هم نمی‌ارزید: ژوان کوچک بیش از ما سروصدا راه انداخته بود، در او کمتر تأثیر می‌کرد: او مثل ناخوشی بود که به وسیلهٔ تب از ناخوشی دفاع می‌کند. اما وقتی که تب هم وجود ندارد بسیار سخت‌تر است.

او گریه می‌کرد: من به خوبی می‌دیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و به فکر مرگ نبود، یک ثانیه، فقط یک ثانیه من هم گریه‌ام گرفت، برای این که از روی ترحم به حال خودم گریه بکنم، ولی

برخلاف آن اتفاق افتاد: نگاهی به ژوان کوچک کردم شانه‌های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی‌رحم حس کردم، من نه می‌توانستم نسبت به دیگران رحیم باشم و نه نسبت به خودم. با خودم گفتم: من می‌خواهم صاف و ساده بمیرم.

توم بلند شد، زیر سوراخ گرد رفت و روشنایی روز را جستجو کرد. من سرم به سنگ خورده بود، می‌خواستم صاف و ساده بمیرم و فقط به این فکر بودم. اما بعد از این که دکتر ساعت را به ماگفت زمان قطره قطره می‌چکید و می‌گذشت.

هنوز هوا تاریک بود که صدای توم را شنیدم:

«آره تو می‌شنوی!»

در حیاط صدای پا می‌آمد.

«آیا چه کار دارند؟ توی تاریکی که نمی‌توانند شلیک کنند.»

لحظه‌ای بعد دیگر صدایی نشنیدیم. من به توم گفتم:

«صبح شد.»

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به رفیقش گفت:

«سرمای بی‌حیایی است؟»

سرادبه به رنگ خاکستری درآمده بود. صدای شلیکی از دور به

گوش می‌رسید.

یه توم گفتم: «شروع شد، توی حیاط پشتی این کار را می‌کنند.»

توم از دکتر یک سیگار خواست. من لازم نداشتم؛ من نه سیگار

می‌خواستم و نه الکل. از این دقیقه به بعد پی در پی شلیک می‌کردند.

توم گفت: «ملتفت هستی؟»

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه می‌کرد. در

باز شد و یک ستوان با چهار سرباز وارد شدند. توم سیگارش را انداخت.

«اشتین بوک!»

توم جواب نداد. پدر او را نشان داد.

«ژوان میریال؟»

— همان است که روی کیسه کاه افتاده.

ستوان گفت: بلند شو!»

ژوان تکان نخورد، دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و روی پا ایستاد.

اما به محض این که ولش کردند دوباره افتاده.

سربازان مردد ماندند.

ستوان گفت: «این اولین کسی نیست که حالش به هم خورده، شما

دو تا او را ببرید؛ آنجا کارش اصلاح می شود.»

به طرف توم برگشت و گفت: «با من بیایید.»

توم بین دو سرباز بیرون رفت. دو سرباز دیگر که زیر بغل و پشت

زانوی ژوان کوچک را گرفته بودند، دنبال آنها بیرون رفتند. او بیهوش

نشده بود، چشم هاش رگ زده باز بود و اشک از روی گونه هایش می ریخت.

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت و گفت:

«شما ابی یتا هستید؟»

— بله.

— همین جاباشید الساعه به سراغ شما خواهند آمد.»

آنها بیرون رفتند، بلژیکی و دو زندانبان خارج شدند. من تنها

ماندم و نمی دانستم چه به سرم خواهد آمد اما آرزو داشتم که هرچه

زودتر کارم را یکسره کنند. در فاصله های معین صدای شلیک را

می شنیدم و به هر شلیکی از جا می جستم. می خواستم زوزه بکشم و

موهایم را بکنم، اما دندان هایم را به هم می فشردم و دست هایم را در

جیب هایم فرو کرده بودم و می خواستم که دست از پا خطا نکنم.



یک ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقه اول در اتاق کوچکی که بوی سیگار می داد و از حرارتش بفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند. آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار می کشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود.

«اسمت ابی یثا است؟»

— بله.

— رامون گری کجاست؟

من نمی دانم.»

کسی که از من استنطاق می کرد کوتاه و خپله بود. از پشت عینک نگاه سختی داشت. به من گفت:

«— نزدیک شو.»

نزدیک رفتم. بلند شد بازویم را گرفت و طوری به من نگاه می کرد که می خواستم به زمین فرو بروم. در عین حال عضله بازویم را با تمام قوایش نیشگان می گرفت... این کار از لحاظ این نبود که به من شکنجه بدهد، فقط فوت کاسه گری بود، می خواست به من مسلط بشود و نیز لازم می دانست که نفس گنبدیده خودش را به صورت من بفرستد. لحظه ای طول کشید اما این کار مرا بیشتر به خنده انداخت. باید حقه مهم تری به کار برد تا بتوان کسی را که به زودی خواهد مُرد ترسانند. این دوز و کلک ها نمی گرفت. مرا به سختی هل داد و دوباره نشست و گفت:

زندگی تو گرو اوست، اگر گفتمی کجاست جانان را در می بری.»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیان و چکمه باز آدم هایی بودند که می مردند؛ کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من. مشغول بودند که اسم هایی را در کاغذ پاره هایشان پیدا کنند و آدم های دیگری را تعقیب می کردند برای این که آن ها را به زندان بیندازند و یا اعدام

کنند؟ آنها عقایدی راجع به آینده اسپانی و موضوع‌های دیگری داشتند، فعالیت‌های کوچک آنها توی ذوق می‌زد و به نظرم خنده‌دار بود. من نمی‌توانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها به نظرم دیوانه می‌آمدند.

آدم کوتاه خپله دائماً به من نگاه می‌کرد و با تازیانه به چکمه‌اش می‌زد. همه این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای این که به او حالت یک جانور سرزنده و درنده بدهد.

«خوب فهمیدی؟ آیا فهمیدی؟»

جواب دادم: نمی‌دانم که گری که جاست. گمان می‌کنم که در مادرید

است.»

سروان دیگر دست رنگ‌پریده خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد. این بی‌قیدی هم از روی عمد بود. من همه ریزه‌کاری‌های کوچک آنها را می‌دیدم و تعجب می‌کردم که آدم‌هایی با این چیزها تفریح می‌کنند.

آهسته گفت: «به شما یک ربع ساعت برای تفکر وقت می‌دهم. او را به رخت‌دارخانه ببرید و بعد از یک ربع بیاورید. اگر باز هم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد.»

آنها حساب دستشان بود. تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم؛ یک ساعت دیگر هم بعد از این که توم و ژوان را تیرباران کردند مرا در سردابه چشم به‌راه گذاشتند و حالا هم مرا در رخت‌دارخانه حبس می‌کردند.

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند. به خودشان می‌گفتند که طول مدت اعصاب را خرد می‌کند و امیدوار بودند که به این وسیله از من حرف دربیاورند.

آنها گول خورده بودند. در رخت‌دارخانه من روی یک چهارپایه

نشستم، چون که احساس ضعف شدیدی کردم و به فکر فرو رفتم، اما راجع به پیشنهاد آن‌ها فکر نمی‌کردم. طبیعی است که از مکان‌گری باخبر بودم: او پیش پسرعموهایش در چهار کیلومتری شهر پنهان شده بود، این را هم می‌دانستم که پناهگاه او را لو نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما به نظر نمی‌آمد که این خیال را داشته باشند). همهٔ این مطالب کاملاً معلوم و قطعی بود و به هیچ وجه اهمیتی به آن نمی‌دادم. تنها می‌خواستم علت رفتار خودم را بدانم. من ترجیح می‌دادم که بمیرم تا گری را لو بدهم. برای چه؟ من رامون‌گری را دوست نداشتم، دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود - همان وقت که عشق کنشا و میل زندگی در من مرده بود - ولی بی‌شک همیشه او را محترم داشتم، چون که آدم دلاوری بود. اما این دلیل نمی‌شد که راضی باشم به جایش بمیرم. زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت. یک نفر آدم را بغل دیوار می‌گذاشتند و آن‌قدر به او تیر خالی می‌کردند تا می‌ترکید: این آدم خواه من یا گری و دیگری بود، فرقی نمی‌کرد. من می‌دانستم که برای هواخواهی از اسپانی وجود او از من لازم‌تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشمم افتاده بودند؛ هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. مع‌هذا من آنجا بودم و می‌توانستم به وسیلهٔ تسلیم‌گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف می‌کردم. به‌نظرم مضحک آمد: فکر کردم شاید لجاجت است. «آیا باید لجوج بودا...»

یک نوع شادی عجیبی به من دست داد.

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند. یک موش از زیر پایمان دررفت. من شوخی‌ام گرفتم. به طرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم: «موش را دیدی؟»

جواب نداد. اخم آلوده بود و خودش را گرفته بود. من خنده‌ام گرفت اما خودداری کردم؛ چون می‌ترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم. سر یاز فاشیست سیل داشت. باز به او گفتم:

«احمق، باید سبیل‌هایت را بزنی.»

برای من عجیب بود که با وجود این که زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بپوشاند. او سر سرکی یک تیپا به من زد و ساکت شدم.

افسر چاق گفت: «خوب فکر کردی؟»

من از روی کنج‌کاوی به آن‌ها نگاه می‌کردم. مثل این که یک نوع حشره کمیاب را تماشا می‌کنم و به آن‌ها گفتم،

«می‌دانم کجاست، در قبرستان قایم شده. در یک سردابه و یا در آلونک گورکن‌هاست.»

برای این بود که آن‌ها را دست بیندازم. می‌خواستم ببینم آن‌ها چگونه بلند می‌شوند، کمر خودشان را سفت می‌کنند و با حالت خیلی جدی دستور می‌دهند.

آن‌ها بلند شدند ایستادند.

«آنجا برویم. موله شما از ستوان لویز پانزده نفر بگیرید.»

افسر کوچک خپله به من گفت: - اگر راستش را گفته باشی من سر قولم می‌ایستم. اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد.»

در میان همه‌همه خارج شدند. من با پاسبانان فاشیست به راحتی انتظار می‌کشیدم. گاه‌گاهی لبخند می‌زدم، چون به فکر خط و نشان‌هایی که برایم خواهند کشید می‌افتادم. من خودم را خرف و محیل حس می‌کردم. آن‌ها را در نظر می‌آوردم که سنگ قبرها را برمی‌داشتند و در قبرهای زیرزمینی را یک به یک باز می‌کردند. وضعیت را در نظر طوری مجسم می‌کردم مثل این که کس دیگری

بودم! این زندانی لجوج که می‌خواهد ادای پهلوانان را دریاورد، این سربازان جدی فاشیست با سبیل‌هایشان و این آدم‌های با لباس متحدالشکل که بین قبرها می‌دویدند برایم بی‌اندازه مضحک بود. بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم می‌آید فرمان اعدام مرا بدهد، آن‌های دیگر در قبرستان مانده بودند. افسر به من نگاه کرد. در قیافه‌اش به هیچ وجه اثر یأس خواننده نمی‌شد و گفت:

«این را در حیاط بزرگ پیش آن‌های دیگر ببرید. بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی به کارش رسیدگی خواهد کرد.»  
گمان کردم که نفهمیده‌ام. از او پرسیدم:  
«پس مرا... مرا تیرباران نمی‌کنند؟...»

— در هر صورت عجالتاً نه. بعد هم مربوط به من نیست.»  
من باز هم نفهمیدم، به او گفتم: «برای چه؟»  
بی آن که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در حیاط بزرگ. در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من به حالت منگ دور چمن‌کاری میان حیاط قدم می‌زدم. ظهر در اتاق ناهارخوری به ما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند، گویا آن‌ها را می‌شناختم، اما به آن‌ها جواب ندادم: نمی‌دانستم در کجا هستم.

طرف شب در حیاط یک دوجین زندانی تازه تپاندند. من گارسیای نانو را شناختم. به من گفت:

«حقا که خوش اقبالی! گمان نمی‌کردم ترا زنده ببینم.»  
گفتم: — آن‌ها مرا محکوم به مرگ کردند بعد نمی‌دانم به چه علت عقیده‌شان برگشت.

گازسیا گفت: - مرا ساعت دو گرفتند.

- چرا؟»

گازسیا در سیاست دخالت نمی کرد.

گفت: «نمی دانم، هرکسی مثل آن‌ها فکر نکند دستگیرش

می کنند.»

یواش تر گفت: «کار رامون‌گری را هم ساختند.»

من به لרزه افتادم: «کی؟»

«- امروز صبح به سرش زده بود. شنبه از پیش پسرعمویش خارج

شد. چون که به آن‌ها گوشه کنایه زده بودند. خیلی اشخاص بودند که

او را قایم می کردند اما نمی خواست زیر بار منت کسی برود، گفته بود،

«ممکن بود پیش ابی‌ینا پنهان بشوم، اما حالا که او را گرفته اند می روم

در قبرستان خودم را مخفی می کنم.»

- در قبرستان؟

- بله، احتمالاً بود. طبیعتاً امروز صبح آن‌ها آنجا آمدند، این اتفاق

هم بالاخره می افتاد. در آلونک گورکن‌ها او را پیدا کردند. او به طرف

آن‌ها تیر خالی کرد و آن‌ها هم او را کشتند.

در قبرستان!»

دنیا جلو چشمم چرخید و په زمین نشستم: به قدری خنده‌ام

شدید بود که اشک در چشم‌هایم پر شد.

2

3

4

5

6

# جلو قانون

از: فرانتس کافکا

نویسنده بزرگ چک (۱۹۲۴ - ۱۸۸۳)



2

3

4

5

6

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود. یک مرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود. ولی پاسبان گفت که عجلتاً نمی‌تواند بگذارد که او داخل شود. آن مرد به فکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت: «ممکن است اما نه حالا.» پاسبان از جلو در که همیشه چهارطاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت: «اگر با وجود دفاع من اینجا آن قدر تو را جلب کرده سعی کن که بگذری. اما به خاطر داشته باش که من توانا هستم، و من آخرین پاسبان نیستم. جلو هر اتاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند، حتی من نمی‌توانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم.» مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و به‌طور همیشه در دسترس باشد، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لبادهٔ پشمی با دماغ نک‌تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازهٔ دخول بدهند. پاسبان به او یک عسلی داد و او را کمی دورتر از در نشانید. آن مرد آنجا روزها و سال‌ها نشست. اقدامات زیادی برای این که او را در داخل پذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواست‌هایش خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد

پرسش‌های مختصری می‌نمود. راجع به مرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی‌اعتنایی و به طرز پرسش‌های اعیان درجه اول از زیردستان خودشان بود و بالاخره تکرار می‌کرد که هنوز نمی‌تواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که به تمام لوازم مسافرت آراسته بود، به همه وسایل به هر قیمتی که بود متشبث شد - برای این که پاسبان را از راه درببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی می‌افزود: «من فقط می‌پذیرم برای این که مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای.» سال‌های متوالی آن مرد پیوسته به پاسبان نگاه می‌کرد. پاسبان‌های دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی به نظر او یگانه مانع می‌آمد. سال‌های اول به صدای بلند و بی‌پروا به طالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا می‌کرد که بین دندان‌هایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سال‌ها بود که پاسبان را مطالعه می‌کرد - تا کیک‌های لباس پشمی او را هم می‌شناخت، از کیک‌ها تقاضا می‌کرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند. بالاخره چشمش ضعیف شد به طوری که در حقیقت نمی‌دانست که اطراف او تاریک‌تر شده است و یا چشم‌هایش او را قریب می‌دهند. ولی حالا در تاریکی شعله‌ی باشکوهی را تشخیص می‌داد که همیشه از در قانون زبانه می‌کشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایش‌های این همه سال‌ها که در سرش جمع شده بود به یک پرسش منتهی می‌شد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. به او اشاره کرد زیرا با تن خشکیده‌اش دیگر نمی‌توانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد، چون اختلاف قد کاملاً به زیان مرد دهاتی تغییر یافته بود، و از پاسبان پرسید: «اگر هر کسی خواهان قانون است،

چطور در طی این همه سال‌ها کس دیگری به جز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد این مرد در شرف مرگ است برای این که پرده صماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او نعره کشید: «از اینجا هیچ کس به جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا می‌روم و در را می‌بندم.»

2

3

4

5

6

# شغال و عرب

از: فرانتس کافکا

2

3

4

5

6

در واحه چادر زده بودیم. مسافرین خوابیده بودند. یک عرب رشید سفیدپوش که شترها را تیمار کرده بود و می‌رفت بخوابد از جلو من گذشت.

من در سبزه‌زار دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم اما نتوانستم زیرا یک شغال از دور زوزه می‌کشید. دوباره پا شدم نشستم، و چیزی که آن‌قدر دور بود ناگهان نزدیک شد. اطراف من شغال‌ها به جوش و خروش درآمدند، چشم‌های طلایی کدر روشن و خاموش می‌شد، بدن‌های چست و چالاک‌ی مثل این که با تازیانه تعلیم یافته بود به چابکی و با حرکات موزون تکان می‌خوردند.

یک شغال از پشت سرم رسید، از زیر دستم گذشت و خودش را به من چسباند. مثل این که به حرارت من احتیاج داشت، بعد سرش را به جانب من گرفت و در حالی که چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخته بود گفت:

«من از همه شغال‌ها پیرترم و خوشحالم از این که در این مکان می‌توانم به تو سلام بکنم. تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا سالیان درازی است که چشم به راه تو بوده‌ایم؛ مادرم در انتظارت بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه شغال‌ها هم انتظار تو را داشت.»



من که فراموش کرده بودم بته را آتش بزنم تا دودش شغال‌ها را بتاراند، جواب دادم: «تعجب می‌کنم، از آنچه به من می‌گویی بسیار متعجبم. فقط به طور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمده‌ام. ای شغال‌ها از من چه می‌خواهید؟»

به نظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره دور مرا تنگ‌تر کردند؛ نفس آن‌ها بریده بریده بود و صدای سوت می‌داد.

شغال پیر گفت: «ما می‌دانیم که تو از جانب شمال می‌آیی، و ما به همین جهت امیدواریم. آنجا عقل وجود دارد و عرب‌ها عاری از آن می‌باشند. چنان که می‌بینی به هیچ وجه نمی‌شود در خودپسندی سرد آن‌ها جرعه عقلی روشن کرد. آن‌ها جانوران را برای خوردن می‌کشند و از لاش مرده پرهیز می‌کنند.»

من گفتم: «آن قدر بلند صحبت نکن، عرب‌هایی در این نزدیکی خوابیده‌اند.»

شغال گفت: «راستی که تو بیگانه‌ای و گرنه می‌دانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نترسیده، آیا علتی دارد که از آن‌ها بترسیم؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در میان چنین ملتی زیست بکنیم؟»

گفتم: «محتمل است، شاید هم راست باشد، اما من به خودم اجازه نمی‌دهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آن قدر کم از آن اطلاع دارم؛ این موضوع باید یک کشمکش قدیمی باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند.»

شغال پیر گفت: «تو خوب پی برده‌ای.» و نفسشان باز هم کوتاه‌تر شد، هرچند آن‌ها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آن‌ها به

شماره افتاده بود. بوی تلخ مزه‌ای که اغلب بی فشردن دندان نمی‌شد تحمل کرد از پوزهٔ باز آن‌ها بیرون می‌آمد: «تو خوب به مطلب پی برده‌ای، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق می‌دهد. ما خون آن‌ها را بیرون می‌کشیم و دعوا تمام می‌شود.»

من با لحن خشونت‌آمیزی بی‌اختیار گفتم: «اوه! آن‌ها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته‌جمع با تفنگ‌هایشان خواهند کشت.» او گفتم: «تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال می‌آیند و به نظر نمی‌آید که عوض شده باشند، سهو می‌کنی. موضوع کشتن آن‌ها نیست. آب رودخانهٔ نیل کفاف نمی‌دهد که این پلیدی را بشوید. فقط منظرهٔ هیکل زندهٔ آن‌ها ما را وادار به فرار می‌کند، وقتی که ما این منظره را می‌بینیم به جستجوی هوای تمیزتری می‌رویم. ما به بیابان پناه می‌بریم که به این علت وطن ما شده است.»

و همهٔ شغال‌های اطراف که عدهٔ دیگری به آن‌ها افزوده شده بود و از راه‌های دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند، به نظر می‌آمد که می‌خواستند تنفر شدید خود را پنهان کنند، و اگر من علاقه‌ای به سلامتی خودم داشتم می‌بایستی به یک جست از آن‌ها دور شده باشم.

از آن‌ها پرسیدم: «پس شما چه نقشه‌ای دارید؟» و سعی کردم که برخیزم ولی نتوانستم، دو شغال جوان دندان‌های خود را در پشت نیم‌تنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم که بنشینم. شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت: «آن‌ها دنبالهٔ لباس را نگه داشته‌اند و این علامت احترام است.» من در عین حال شغال پیر و جوان‌ها را مخاطب قرار دادم و گفتم: «بگویید ولم کنند!» شغال پیر جواب داد: «در صورتی که بخواهی طبیعتاً این کار را خواهند کرد.»

ولی لحظه‌ای تحمل کن، چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده‌اند و نمی‌توانند دندانشان را بیرون بیاورند مگر به تائی. ضمناً به دعای ما گوش بده.» به او گفتم: «رفتار شما برای من دل و دماغی نگذاشته.» برای اولین بار به کمک لحن نالان طبیعی‌اش گفت: «به مصیبت ما نخند، ما جانوران بدبختی هستیم، ما فقط دندان‌ها را داریم که با آن‌ها آنچه از خوب و بد از دستان برمی‌آید بکنیم، ما فقط دندان‌هایمان را داریم.» من کمی نرم‌تر شدم و پرسیدم: «پس چه می‌خواهی؟»

فریاد کشید: «ارباب!» و تمام شغال‌ها زوزه کشیدند به طوری که از دور نغمه‌ای به گوش می‌آمد: «ارباب، تو باید به این کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی. تمام علائم کسی که پیران ما خبر داده‌اند که این کار از دستش برمی‌آید در قیافه تو خوانده می‌شود. باید که اعراب مزاحم ما نشوند، ما یک هوای قابل استنشاق می‌خواهیم، ما افقی می‌خواهیم که از وجود آن‌ها پاک باشد؛ ما نمی‌توانیم ناله گوساله‌هایی را تحمل بکنیم که اعراب سر می‌برند، باید که همه جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره خون آن‌ها را بیاشامیم و استخوان‌های آن‌ها را پاک بکنیم. ما فقط خواهان پاکیزگی می‌باشیم و پاکیزگی را تقاضا می‌کنیم.» و همه آن‌ها شروع به گریه و زاری کردند - «چطور تو تحمل این آدم‌ها را می‌کنی، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری؟ سفیدی آن‌ها پلید است؛ سیاهی آن‌ها پلید است و ریش آن‌ها وحشت قلب می‌آورد؛ فقط منظره گوشه پلک‌های چشم آن‌ها دل را به هم می‌زند و از انداختن تف نمی‌توان خودداری کرد؛ و زمانی که بازوی خود را بلند می‌کنند زیر بغل آن‌ها جاده جهنم را می‌گشاید، به

این جهت ای ارباب، به این جهت ای استاد عزیز، با دست‌های توانایت با این قیچی گلویشان را قطع کن.» و به اشارهٔ سر او یک شغال آمد که به یکی از دندان‌هایش یک قیچی زنگ‌زده آویزان بود.

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما آمده بود و تازیانهٔ کلانی در دست داشت فریاد زد: «آه! آه! این هم بالاخره قیچی‌ها، حالا تمام شد!»

شغال‌ها فوراً پراکنده شدند، اما همین که مسافتی دور رفتند بغل هم ایستادند و به هم فشار می‌دادند. به طوری خشکشان زده بود و تنگ هم قرار گرفته بودند که به شکل پرچینی درآمدن بودند که در اطرافش شعله‌ای موج می‌زد.

عرب در حالی که از روی دلخوشی می‌خندید، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه می‌داد، گفت: «ارباب شما هم این مسخره‌بازی را تماشا کردید.» من از او پرسیدم: «تو هم می‌دانی که این جانوران چه می‌خواهند؟» جواب داد: «طبیعی است که می‌دانم، از زمانی که اعراب پا به عرصهٔ وجود گذاشته‌اند این قیچی‌ها را در صحرا می‌گردانند و تا روز قیامت این قیچی‌ها با ما خواهد گشت، همین که یک اروپایی از اینجا بگذرد، آن‌ها را به او پیشکش می‌کنند تا دست به اقدام بزرگ بزند؛ این‌ها به یک نفر از آن‌ها بر نمی‌خورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلاً او را تعیین کرده است. این جانوران امید احمقانه‌ای دارند، آن‌ها دیوانه‌اند، آن هم دیوانهٔ حقیقی. به این جهت ما آن‌ها را دوست داریم، این‌ها سگ‌های ما هستند و قشنگ‌تر از سگ‌های شما می‌باشند. بین این شتر امشب مرده است، لاش مرده‌اش را اینجا آوردم.»

چهار باربر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند. هنوز درازش

نکرده بودند که شغال‌ها صدایشان بلند شد. از روی بی‌طاقتی مثل این که با رشته‌هایی کشیده می‌شدند نزدیک آمدند. خودشان را به زمین می‌کشیدند و فاصله به فاصله ایست می‌کردند. عرب و کین توزی را فراموش کرده بودند، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو می‌کرد مفتون شده بودند. یکی از آن‌ها بی‌تأمل به گردنش آویخت و با یک ضرب دندان شریان را پاره کرد. مثل یک تلمبه کوچک از جا دررفته که به هر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هر یک از عضلات بدنش کشیده می‌شد و می‌لرزید. در عین حال تمام شغال‌های دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل کوه رویش انباشته شده بودند.

در این موقع کاروان سالار تازیانه و وحشتناک خود را به هر سو تکان داد. آن‌ها سر خود را برداشتند. در حال نیمه‌مست و نیمه‌مرده، اعراب را در مقابل خود دیدند، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی به عقب زدند و پس‌پسکی تا مسافتی فرار کردند، ولی خون شتر به قدر یک حوضچه پخش شده بود. بخاری از آن متصاعد می‌شد. جسدها از چند جا دریده بود. آن‌ها نتوانستند خودداری کنند و دوباره آنجا حاضر شدند، دوباره کاروان سالار تازیانه‌اش را بلند کرد. من جلو دستش را گرفتم.

او گفت: «اریاب، حق به جانب توست، بگذاریم کار خودشان را بکنند؛ وانگهی موقع مراجعت است. تو آن‌ها را دیدی، و روی هم رفته جانوران عجیبی هستند. این طور نیست؟ و چقدر از ما متنفرند!»

# کلاغ پیر

از: الکسندر لانژکیانند

نویسنده نروژی (۱۹۰۶ - ۱۸۴۹)

2

3

4

5

6

آن بالا، بر فراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز می‌کرد. او فرسنگ‌ها به سوی شرق می‌پیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد. حالا آخر پاییز بود و چیز خوراکی پیدا نمی‌شد.

«وقتی که یک کلاغ می‌پرد»، بابا برهم گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آن را ببیند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای تمناک با بال‌های نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی، به سوی شرق می‌پرید.

ولی کلاغ در همان حالی که آرام و اندیشناک پرواز می‌کرد، چشم‌های تیزبین او به دورنمایی که پایین او گسترده شده بود می‌نگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پایین، زیادتر و فراخ‌تر می‌شد و جنگل را خرده خرده فرا می‌گرفت. بعد هم خانه‌های کوچک با بام‌های سرخ و دودکش‌های کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می‌آمد، پدیدار می‌شد. همه جا آدم‌ها و هر سو کار آدمیزاد! دوره جوانی اش را به یاد آورد، چندین زمستان از آن می‌گذشت. آن وقت به نظر می‌آمد که این سرزمین، بخصوص برای کلاغ دلیر و



خانواده‌اش درست شده. جنگل بی‌پایان گسترده بود، با خرگوش‌های جوان، گروه بی‌شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغ‌های آبی با تخم‌های درشت قشنگ و هرچه دلشان می‌خواست، ولی اکنون به جای این‌ها چیز دیگری دیده نمی‌شد مگر خانه‌ها، لکه‌های زرد کشتزار و سبز چمن‌زار و آن‌قدر کم چیز پیدا می‌شد که یک کلاغ پیر نجیب‌زاده باید فرسنگ‌ها بپیماید تا یک گوش پلید خوک را جستجو بکند. آه آدم‌ها - آدم‌ها، کلاغ پیر آن‌ها را می‌شناخت.

او بین آدم‌ها بزرگ شده بود، آن‌هم بین اشخاص بزرگ. در یک ده اشرافی نزدیک شهر بود که دورهٔ بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا می‌گذشت، در آسمان خیلی بالا پرواز می‌کرد تا او را نشناسند. هر وقت که در باغ سایهٔ زنی را می‌دید گمان می‌کرد همان دختری است که او می‌شناخت، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتی که حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه‌زن‌ها به سرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به اندازهٔ فراوان خوراک داشت و می‌توانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره، چنان که آن آقای پیر می‌گفت، یک زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و یک روز بهار این اتفاق افتاد، چون یک زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد، چندین زمستان گذشته بود، او به قصر برگشت. ولی بچه‌هایی که نمی‌شناخت به سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و

دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «الابد آن‌ها رفته‌اند به شهر.»  
چندی بعد آمدند و همان پذیرایی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته  
دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای  
خانه پرواز می‌کرد، چون نمی‌خواست که سر و کارش با آدم‌ها باشد.  
آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند می‌توانستند چشم به‌راه او  
بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آن‌ها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد این‌ها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت‌های  
آن‌قدر سخت فرانسه را که آن دختر در اتاق پذیرایی به او یاد داده بود  
و اصطلاحات آن‌قدر تند و زنده‌ای که او پیش خود در آمیزش با  
نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره‌اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده دو قطب  
دانش گم‌گشته او به‌شمار می‌آمد و وقتی که سردماغ بود گاهی اتفاق  
می‌افتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامی که خشمناک می‌شد فریاد می‌زد: «خاک به  
گور شیطان.»

در هوای نمناک، تند و خدنگ می‌پرید. کله سفید پشته‌های کنار  
دریا را که از دور می‌درخشید دید. در این هنگام یک لکه سیاه بزرگی  
به چشمش خورد که آن پایین ممتد می‌شد، این باتلاق بود. اطراف آن  
روی بلندی‌ها خانه‌هایی وجود داشت، ولی روی هامون که یک  
فرسنگ درازای آن می‌شد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده‌های  
زغال، و در انتهای آن تل‌های کوچک سیاه دیده می‌شد که بین آن‌ها  
چاله‌های آب تالائو می‌زد.

کلاغ پیر فریاد زد: «خانم سلام»، و روی هامون شروع کرد به رسم

کردن دایره‌های بزرگ، آهسته و با احتیاط پایین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست.

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. در گوشه و کنار، جاهایی که زمین کمی خشک‌تر بود، ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان‌گره خورده به هم پیچیده بودند. کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بوده ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچ‌کدام نبودند. تنها تنه درخت‌ها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید به همین شکل بماند، آدم‌ها کاری از دستشان بر نمی‌آید. کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه‌ها از اینجا دور بودند. میان مرداب به قدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پره‌های سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت: «خانم سلام».

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیک‌تر از همه بود، دید چند نفر آدم با یک ارابه و یک اسب می‌آیند، دو بیچه هم به دنبال آن‌ها افتادند و راه پیر از پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آن‌ها را به مرداب راهنمایی می‌کرد، کلاغ فکر کرد: «آن‌ها به زودی خواهند ایستاد». ولی آن‌ها نزدیک می‌شدند. پرنده پیر هراسان شد، چون خیلی شگفت‌انگیز بود که آن‌ها جرأت کردند آن‌قدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و بیل برداشتند. کلاغ دید که به کنده درختی می‌زنند که می‌خواستند آن را از زمین دریاورند.

با خودش گفت: «به زودی خسته خواهند شد».

ولی این‌ها خسته نمی‌شدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ می‌شناخت، پیوسته می‌نواختند. آن‌قدر زدند که آخر کنده به پهلو خوابیده و ریشه‌های بریده خود را در هوا بلند کرد.

بچه‌ها از جوی کندن در بین چاله‌ها خسته شده بودند. یکی از آن‌ها گفت: «این زاغی را ببین!» سنگ برداشته و پاورچین پشت تپه کوچکی رفتند.

کلاغ خیلی خوب آنها را می‌دید ولی آنچه تاکنون دیده بود خیلی بدتر بود: هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم به همچنین. در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درخت‌هایی که کهتسال‌تر از پیرترین کلاغ‌ها بود و آن‌قدر سخت در زیر زمین متحرک به هم پیچیده بودند آنها نیز می‌بایستی جلو تیغه تبر تن به قضا بدهند. در این وقت بچه‌ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده می‌کردند که سنگ‌ها را بیندازند. او با بال‌های سنگین خودش پرواز کرد.

ولی در همان حالی که در هوا بلند شد آدم‌هایی را که مشغول کار بودند و این بچه‌ها را که آنجا احمقانه با دهان بازمانده به او نگاه می‌کردند دید. پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده. پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همان وقتی که بال‌های بزرگ خود را در گوش آن‌ها به هم می‌زد با آواز ترسناکی فریاد زد: «خاک به گور شیطان!» بچه‌ها فریاد زنده‌ای کشیده روی زمین افتادند. وقتی که جرأت کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و خاموش شده بود، تنها از دور یک پرنده سیاهی پرواز می‌کرد.

آن‌ها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان به صورت یک پرنده سیاه با چشم‌های آتشین در باتلاق به آن‌ها جلوه کرده بود.

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر یک کلاغ پیر که به سوی شرق پرواز می‌کرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد.

2

3

4

5

6

# تمشك تيغ دار

از: أنتون چخوف

نویسنده روسی (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴)

2

3

4

5

6

از صبح زود تکه‌های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم‌گرم و کسل‌کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران می‌دهند و بالاخره نمی‌بارد. این هوا روی کشتزار سنگینی می‌کرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بورگین، نفس‌زنان راه می‌رفتند و کشتزار به نظرشان بی‌پایان می‌آمد. از دور به دشواری آسیاهای بادی میرونوسیستکو را می‌شد تشخیص داد. دست راست یک دسته تپه‌های پست ممتد می‌شد که در افق پست دهکده ناپدید می‌گردید. این دو نفر شکارچی می‌دانستند که آنجا کنار رودخانه چمنزار، بیدهای سبز و خرم و خانه‌های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه‌ها، یک کشتزار دیگر به همان بزرگی دیده می‌شد، با تیرهای تلگراف و یک قطار راه‌آهن که مانند کرم می‌خزید و می‌گذشت. روزهایی که هوا خوب است، شهر هم دیده می‌شود؛ اکنون در آرامش به نظر می‌آمد که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس می‌کردند که عشق این کشتزار به سرشان زده بود و هر دو آن‌ها فکر می‌کردند که مملکت آن‌ها چقدر بزرگ و زیباست. بورگین گفت: - دفعه پیش در انبار کدخدای پروکفی می‌خواستید حکایتی برایم نقل بکنید.



آری، حکایت برادرم را می‌خواستم بگویم.

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چقی خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکند، ولی درست در همین وقت بازان گرفت و پنج دقیقه بعد بازان درشت و سنگینی شد، به طوری که نمی‌شد پیش‌بینی کرد که کی بند خواهد آمد.

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند. سگ‌ها که خیس شده بودند دُم‌ها را بین پاهایشان گرفته و با حالت غمناکی به آن‌ها نگاه می‌کردند.

بورگین گفت: «باید به جایی پناهنده بشویم. برویم پیش آلیوخین، دور از ما نیست.»

- برویم.

کمرشان را سفت کردند و همین طور از روی مرزهای درو شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند، تا این که از جاده‌ای سر درآوردند؛ ناگهان درخت‌های تبریزی یک باغ و بعد بام‌های سرخ انبارها پدیدار شد. رودخانه نمایان گردید و چشم انداز تا روی بندآب پهنی با یک آسیا و یک دستگاہ حمام سفید کرده ممتد می‌شد. اینجا سوفینو، جایگاه آلیوخین، بود.

آسیا که کار می‌کرد صدای بازان را خفه کرده بود، بندآب موج می‌زد، پهلوی ارابه‌ها اسب‌های تر شده با سرهای خمیده انتظار می‌کشیدند، در صورتی که یک دسته کارگر که کیسه روی کولشان بود می‌آمدند و می‌رفتند. منظره‌ای گل‌آلود، اندوهناک و غم‌انگیز بود و بندآب حالت سرد و موذی داشت. ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را تر و تلیس، چرک و ناراحت حس کردند. پاهای آن‌ها از تپله سنگین شده بود و زمانی که راه جاده را پیش گرفتند و به سوی

انبارها بالا می‌رفتند، ناگهان خاموش شدند مثل این که میانشان شکرآب شده بود.

در یکی از انبارها یک آسیا تق و تق خرمن باد می‌داد، از درِ باز آن خاک و خاشاک بیرون می‌زد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله، بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر به یک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا به خداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. یک کمر بند از ریسمان، یک زیرشلواری به جای شلوار و به کفش‌های او گِل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشم‌هایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخند گفت: «آقایان! بفرمایید منزل. همین الآن خدمت

می‌رسم.»

خانه او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پایین در دو اتاق با سقف طاقی و پنجره‌های کوچک که پیش از این اتاق صاحب ملک بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان جاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین به ندرت در اتاق‌های بالا می‌رفت، آن هم وقت پذیرایی. یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمان‌ها از دیدن او ایستادند و به هم چشمک زدند، از دو نفر شکارچی پذیرایی کرد.

آلیوخین در حالی که در دالان به آن‌ها برخورد گفت: «آقایان شما نمی‌توانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم. این یک اتفاق ناگهانی بوده!...» پس از آن به خدمتکار گفت: «پلاگییا، به این آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و من هم همین کار را خواهم کرد، ولی اول باید برویم خودمان را بشویم چون به نظرم

می‌آید که از بهار تا حالا خودم را نشسته‌ام. آقایان! آیا می‌خواهید به حمام برویم؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد.»

پلاگیای ترو تاز و خوشگل، با دلربایی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمان‌هایش به سوی رودخانه رفتند.

با لبخند به آن‌ها گفت: «آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته‌ام، شما می‌بینید که من حمام خوبی راه انداخته‌ام. پدرم آن را ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم.»

روی یک پله نشست. موهای بلند و گردن خود را صابون زد، آب دور او رنگ دارچین شد.

ایوان ایوانیچ گفت: «آری... راستی هم که...» و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد: «خیلی وقت است که من خودم را به این خوبی نشسته بودم» و دوباره صابون زد، آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد.

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت، تا بیرون از حمام شنا کرد، دست‌ها را از هم باز می‌کرد و دور او امواج مرتب می‌زد که نیلوفرهای روی آب را تکان می‌داد. او تا میان بند آب شنا کرد، زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سر درآورد بعد دورتر شنا کرد. دوباره زیر آبکی رفت. می‌خواست به رودخانه برسد در حالی که کیف کرده بود تکرار می‌کرد: «آه خدایا... آه خدایا!» تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژیک‌ها حرف زد. برگشت میان بند آب طاق‌واز شنا کرد، روی صورتش باران می‌آمد.

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن می‌کردند ولی هنوز او شنا می‌کرد و زیر آبکی می‌رفت.

می‌گفت: «آه خدایا ما را ببخش، پرودگارا...»

بورگین به او تشر زد: «برویم، دیگر بس است.»

به خانه برگشتند. وقتی که چراغ آن بالا در اتاق بزرگ روشن شد، ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده‌آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوش‌های گرم پوشیدند و روی صندلی‌ها نشستند. در صورتی که آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده و نیم‌تنه نو می‌رفت و می‌آمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف می‌کرد. در این هنگام پلاگیای خوشگل که به آهستگی روی قالی راه می‌رفت، با لبخند افسونگر در سینی چایی و مربا آورد، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد.

چنان می‌نمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش به او گوش می‌کردند بلکه همه خانم‌های پیر و جوان، صاحب‌منصب‌ها که با حالت آرام و سختی در قاب‌های دور طلایی خودشان نگاه می‌کردند به او گوش می‌دادند.

ایوان ایوانیچ شروع کرد: «ما دو برادر هستیم، من و نیکلای برادر دو سال کوچک‌ترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد. پدرمان چیشامالایسکی که بچه قدیمی قشون بود، صاحب‌منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارایی گذاشت که به علت بدهکاری‌های او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاه داریم. ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم. مثل دهاتی‌ها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگل‌ها به سر می‌بردیم، اسب‌ها را نگاه می‌داشتیم، پوست درخت‌ها را می‌کندیم، ماهی می‌گرفتیم و غیره... و می‌دانید کسی که در دوره زندگانی اش یک ماهی کوچک گرفت، یا موسم پاییز یک دسته پرنده

را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز می‌کنند، این آدم هرگز شهرنشین نمی‌شود و تا آخرین روز زندگی‌اش کشتش مخصوصی به سوی کشتزار در خودش حس می‌کند.

«برادرم در مالیه پکر می‌شد، سال‌ها می‌گذشت و او سر یک کار مانده بود، همیشه همان کاغذها را سیاه می‌کرد و فکری نداشت مگر این که برود در دهات.

«کم‌کم این دلگیری او مبدل به یک میل قطعی شد. آرزو می‌کرد که جایی کنار رودخانه یا دریاچه، ملک کوچکی برای خودش بخرد.

«نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم، اما بدون این که با این آرزوی او همراه باشم که همه عمرش را آدم در یک خانه دهاتی در زندان بماند. می‌گویند که آدم بیشتر از سه آرشین\* زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین به درد مرده می‌خورد، برای یک نفر آدم زنده کافی نیست. همچنین می‌گویند که هرگاه مردمان تحصیل کرده به طرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است. ولی این ملک‌ها درست سه آرشین چاله است. شهرها، کشمکش‌ها، داد و غوغای آدم‌ها، همه این‌ها را ترک بکنند و خودشان را در یک ده کوره به خاک بسپرنند! این که زندگی نمی‌شود، این خودستایی است، تنبلی است؛ یک جور زندگی رهبانی، زندگی تارک دنیا، بدون کارتمایان است. آدمیزاد نه محتاج به سه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد، او محتاج به همه کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افکار خودش را آشکار بکند.

«برادرم در اتاق تحریرش نشسته بود، آرزو می‌کرد که یک سوپ

\* واحد مساحت به اندازه یک گریبیم.

کلم از سبزی‌کاری خودش بخورد، جنر خورشید بخوابد، و ساعت‌های دراز روی نیمکت جلوی خانه‌اش بنشیند، کشتزار و جنگل را تماشا بکند. «کتاب‌های کشاورزی و دستور سالنامه موجبات خوشحالی او را فراهم می‌کرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلان‌های فروش فلان قدر مساحت زمین، چمن‌زار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را می‌خواند و در فکر او خیابان‌ها، باغ، گل‌ها، میوه‌ها، لانه‌های سار، ماهی‌های مرداب و هزار گونه از این جور چیزها نقش می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلان‌هایی که او می‌دید تغییر می‌کرد، ولی هر کدام از این ملک‌ها به‌طور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ‌دار داشت. او نمی‌توانست هیچ ملکی، هیچ گوشه‌ شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ‌دار نداشته باشد.

«می‌گفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد، جلو ایوان چایی می‌خورند و در صورتی که روی مرداب اردک‌ها شنا می‌کنند، بوی آن گواراست و... و همچنین تمشک تیغ‌دار هم هست.

«نقشه ملک خودش را می‌کشید و همیشه یک جور بود: ۱- خانه ارباب ۲- خانه رعیت‌ها ۳- سبزی‌کاری ۴- تمشک تیغ‌دار. او به‌سختی زندگی می‌کرد، بد می‌خورد، بد می‌نوشت و بی در پی پس‌انداز می‌کرد و صرفه‌جویی خودش را در بانک می‌گذاشت. به اندازه‌ای پس‌انداز می‌کرد که من دلم به حال او می‌سوخت. هر وقت به او پول می‌دادم یا در موقع عید برایش می‌فرستادم آن را کنار می‌گذاشت. وقتی که کسی فکری در کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمی‌شود کرد. «سال‌ها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند، او چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌ها را می‌خواند و پیوسته

پس انداز می‌کرد. بعدها شنیدم زناشویی کرده با همین فکر که یک ده یا تمشک تیغ‌دار بخرد، زن بیوهٔ پیر زشتی را گرفت بدون این که کمتر تمایلی نسبت به او داشته باشد، فقط برای این که او قدری پول داشت. با زنش به همان سختی زندگی می‌کرد، به دشواری شکمش را سیر می‌کرد و پول او را در بانک به اسم خودش گذاشته بود، آن زن سابقاً زن رئیس پست بود. آمخته به خوراک و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمی‌شد. با این طرز زندگی بنیه‌اش از دست رفت و سال سوم روحش را به خدا داد. طبیعتاً برادرم یک دقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد. پول و الکل آدم را چیز غریبی می‌کند، در شهر ما یک تاجر هنگام مرگش گفت برای او یک بشقاب عسل آوردند و هرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا این که کس دیگری از آن بهره‌مند نشود. یک روز در ایستگاه راه‌آهن من به چارپایان و ارسی می‌کردم، در همین موقع خریدار آن‌ها افتاد زیر قطار راه‌آهن، یک پایش بریده شد. ما او را روی دست می‌بردیم، خون فوران می‌زد، دیدن آن ترسناک بود و خود او بی در پی پای بریده‌اش را می‌خواست برایش پیدا کنند، می‌ترسید مبادا صد روبل که در چکمهٔ او بود گم بشود.»

بورگین گفت: «اینجا شما از موضوع خارج شدید.

ایوان ایوانیچ گفت: «بعد از مرگ زنش، برادرم فکرش را جمع کرد و یک ملک را انتخاب نمود، طبیعتاً بی خود بود که پنج سال استخاره بکند، چون سر خرید کلاه سر آدم می‌رود و چیز دیگری را می‌خرد تا آنچه را که آرزو می‌کرده‌اند. برادرم با میانجیگری یک کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اتاق رعیتی و باغ خرید. اما بدون سبزی‌کاری و بدون تمشک خاردار و بدون مرداب و اردک بود.

«از میان ملک او یک رودخانه می‌گذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان می‌سوزانیدند. ولی نیکلای اهمیت نداد. تمشک تیغ‌دار وارد کرد، کاشت و در ملک خودش زندگی می‌کرد. «سال گذشته رفتم به او سری بزنم، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذهایش ملک خود را کیمالایسکوره می‌نامید. یک روز بعد از ظهر وارد کیمالایسکوره شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات‌ها، نه‌رها، پرچین‌ها، مرزبندی‌ها و کاج‌هایی که در ردیف کاشته بودند، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست.

«رفتم به طرف خانه، یک سگ چاق سرخ‌رنگ شبیه به خوک از من پذیرایی کرد. خواست پارس بکنند ولی تنبلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با پاهای برهنه کپلی، او هم شبیه خوک بود، به من گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده. رفتم پیش برادرم، روی تختش نشسته بود و یک لحاف تا روی زانویش کشیده بود. پیر و فریه شده بود، از ریخت برگشته بود، گونه‌ها، بینی و لب‌هایش جلو آمده بود؛ مانند این‌که تمام اسباب صورتش چشم به‌راه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

«مادر آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم، به فکر این‌که پیش از این جوان بودیم و حالا هر دو مان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که به فکر مرگ بیفتیم. رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

از او پرسیدم: «چطور در اینجا به تو خوش می‌گذرد؟»

جوابم داد: «ای خوب است، خدا را شکر! من خوب زندگی می‌کنم! شده بود یک صاحب اختیار. آب و هوای آنجا به او ساخته



بود، عادت کرده بود و به میل و سلیقه خودش آنجا را درآورده بود. او خیلی می خورد، حمام بخار می رفت، چاق می شد و با اتحادیه رعیت‌ها و باد و کارخانه مرافعه داشت. اگر موژیک‌ها او را حضرت والا خطاب نمی کردند به او یرمی خورد و همچنین مثل یک بارین\* به تزکیه نفس خود جداً می کوشید. او کارهای خیر می کرد، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خودنمایی.

«آن هم چه کارهای خیری؟ به موژیک‌ها در هر ناخوشی که می گرفتند جوش شیرین و روغن کرچک می دادند. روزهای جشن فرمان می داد در میان ده سرود مذهبی بخوانند، بعد هم یک نصف سطل ودکا بخشش می کرد، گمان می کرد که لازم است - آه، این همه سطل‌های ترسناک ودکا...! امروز یک مالک بزرگ برای خسارت چمن زار، موژیک‌ها رابه محکمه می فرستد و فردا روز عید به ایشان یک سطل ودکا می دهد. آن‌ها می نوشند و فریاد هورا می کشند و در حال مستی به خاک پای او می افتند و به او سلام می دهند. بهبود زندگی و فراوانی، در روس‌ها تنبلی و لاف و گزاف خیلی بی‌شرمانه تولید می کند. برادرم در مالیه می ترسید کمترین عقیده شخصی ابراز نکند، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت‌گو شده بود: تعلیم و تربیت لازم است، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زوداست. تأدیب جسمانی عموماً زیان‌آور می باشد ولی در بعضی مواقع سودمند و به موقع است.

او می گفت: «من دهقان را می شناسم و می دانم با او چگونه رفتار بکنم. دهقان مرا دوست دارد، همین که لب تر بکنم جانش را نثار من می کند.

«بالیخند بزرگ‌متش و صورت حق به جانب که به خود گرفته بود گفت:  
«به همه این مطالب خوب دقت بکنید، و بیست مرتبه تکرار  
می‌کرد: «مانجبا» یا «من با وجود نجابت خانوادگی»، به یادش نمی‌آمد  
که پدر بزرگ ما مورژیک بود و پدرمان یک کهنه سرباز و نام خانوادگی  
سردرگم ما: «چیمشاکیمالایسکی» به نظر او معروف، خیلی گوارا و در  
گوش خوب صدا می‌کرد.

«اما این مربوط به او نیست، راجع به خودم است. در این چند  
ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد. برایتان  
بگویم، شب وقتی که ما چایی می‌خوردیم، آشپز یک بشقاب پر از  
تمشک درشت آورد، آن‌ها را نخریده بودند از حاصل باغ بود. اولین  
چینی بود که از تبه‌های جوان زده بودند. برادرم خندید و یک دقیقه در  
خاموشی با چشم‌های پر از اشک تمشک‌ها را تماشا کرد. اضطراب  
نمی‌گذاشت او حرف بزند. بعد یکی از آن‌ها را گذاشت در دهانش، با  
فیروزی بچه‌ای که اسباب‌بازی دلپسند خودش را به چنگ آورده به  
من نگاه کرد:

«چه خوب است؟»

«و با حرص آن‌ها را می‌خورد و تکرار می‌کرد:

«آه چه خوب است! از آن میل کنید.

«تمشک‌ها سفت و ترش بودند اما همان‌طور که پوشکین گفته:  
«فریبی که ما را خورسند می‌کند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش  
دارد.» من یک آدم خوشبخت را می‌دیدم که به آرزوی مقدس خودش  
رسیده بود، به مقصد زندگانی‌اش نایل شده بود و آنچه را می‌خواست  
به او داده بودند؛ از خود و از سرتوشت خود راضی بود. فکری که من  
از خوشبختی می‌کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه می‌شد،

ولی از مشاهده یک آدم خوشبخت احساس سختی که همپایه ناامیدی بود به من دست داد، بخصوص شب خیلی بد گذشت.

«تختخوابم را بغل اتاق برادرم درست کرده بودند و من می شنیدم که برادرم خوابش نمی برد؛ بلند می شد نزدیک بشقاب تمشک می رفت و یکی از آن می خورد.

«من پیش خودم تصور می کردم که زوی هم رفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه توده بی شماری را تشکیل می دهند. به این زندگی نگاه نکنید، کناره گیری و تن پروری زورمندان، نادانی ناتوانان و شباهت آن‌ها با جانوران، به دور یک زندگی مسکنت آمیز و دور از حقیقت زیست می کنند و با فساد، شرابخواری و دروغ به سر می برند. با وجود همه این‌ها در همه خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی! میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمی شود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می بینم می روند به بازار، روز می خورند، شب را می خوابند، حرف‌های بی مزه به هم می زنند، زناشویی می کنند، پیر می شوند، با چهره گشاده مرده‌های خودشان را به گور می سپارند. ولی آن‌هایی که درد می کشند ما نمی بینیم، ما نمی شنویم و آنچه در زندگی ترسناک است می گذرد و کسی نمی داند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعتراض می کند: آن قدر دیوانه، آن قدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آن قدر بچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظمی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمی کند مگر وقتی که بدبختی‌ها را ببیند که بار خودشان را در خاموشی به دوش می کشند. بدون این خاموشی خوشبختی غیرممکن است، این یک منتر عمومی است که چشم‌ها را خیره کرده، باید که پشت در هر آدم

راضی و خوشبخت؛ یک نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن، او را آگاه بکند که بدبختی‌هایی وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. یک بدبختی ناگهان روی می‌دهد. ناخوشی، تنگدستی، ورشکست و هیچ کس نخواهد دید، نخواهد شنید، چنان‌که اکنون او مال دیگران را نمی‌بیند و نمی‌شنود. اما کسی که زنگوله در دستش باشد نیست. آدم خوشبخت زندگی می‌کند و همان گیر و دارهای زندگی او را به تکان می‌آورد؛ تقریباً همان‌طوری که باد درخت تبریزی را به لرزه می‌اندازد و همه چیز به خوشی می‌گذرد!

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت: «در این شب پی بردم که من هم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام، من هم می‌آموختم که چگونه زندگی باید کرد، به چه چیز اعتقاد باید داشت و چگونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرد. همچنین می‌گفتم که تعلیم و تربیت یک روشنایی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت می‌کند، می‌گفتم آزادی یک نعمت است، نمی‌شود از آن چشم پوشید، همان‌طوری که از هوا نمی‌شود صرف‌نظر کرد، ولی باید انتظار کشید. آری من از این جور حرف‌ها می‌زدم و حالا از شما می‌پرسم - و بورگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم به نام کی انتظار بکشد؟» آن‌ها به چه دلخوشی انتظار بکشند؟ از شما می‌پرسم؟... به نام کدام عقیده؟ به من می‌گویند که همه کارها را یک‌مرتبه نمی‌شود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی می‌شود و به موقع خودش. ولی این را که می‌گویید؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان اساس کارها را، روی نظام طبیعی چیزها قرار می‌دهید. آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی

یک چانه بایستم و چشم به‌راه بمانم که چاله خود به خود انباشته بشود و یا گل و لای آن را پر بکند؟ در صورتی که شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش یک پل بیندازم - و باز هم به‌نام که چشم به‌راه بمانم؟... انتظار بکشند هنگامی که یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید زندگی کرد و همگی آن را دوست دارند!...

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این به بعد ماندن در شهر برایم تحمل‌ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه می‌کند. من می‌ترسم که به پنجره‌ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره‌ای برایم آن قدر سخت نیست، مگر این‌که یک خانواده خوشبخت را که دور هم نشسته‌اند و چایی می‌خورند ببینم. من دیگر پیر شدم و به درد کشمکش نمی‌خورم، همچنین توانایی ابراز تنفر را هم ندارم. فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم، از جا درمی‌روم و خودم را می‌خورم. شب‌ها از بس که فکر می‌کنم سرم درد می‌گیرد و نمی‌توانم بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم می‌زد و به حالت اندیشناک تکرار می‌کرد:

«اگر جوان بودم!»

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ خراشیده گفت: «پاول کتیتانتی بیچ، از بنیه خودتان نگاهید، به خواب غفلت نروید! تا جوان و نیرومند هستید، چالاک هستید، از کار خوب کوتاهی نکنید! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. اگر زندگی یک معنی و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه‌تر و بزرگ‌تر است: «خوبی بکنید!».

ایوان ایوانیچ همه این‌ها را با لبخند خیرخواهانه و تمنّا می‌گفت، مانند این‌که برای خودش می‌خواست.

بعد سه نفری که روی صندلی های خودشان در گوشه های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند. حکایت ایوان ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد، در صورتی که صاحب منصب ها و خانم ها که به نظر می آمد زنده اند و از درون قاب دور طلایی خودشان نگاه می کردند برایشان خسته کننده بود که حکایت یک مستخدم بیچاره ای را گوش بدهند که تمشک و ماهی می خورده، نمی دانستند برای چه می خواستند حرف اشخاص دولتمند و زن ها را بشنوند و حضور عکس اشخاصی که سابق بر این اینجا می زیستند و چلچراغ روپوش دار، صندلی ها و قالی های گرانبه گواهی می داد که آن ها پیشتر همین جا راه می رفتند، می نشستند و چایی می خوردند. همچنین حضور پلاگیای خوشگل که آهسته می خرامید به همه این سرگذشت می ارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد، چون برای سرکشی به کارهایش از سه ساعت به صبح مانده بیدار شده بود. چشم هایش به هم چسبیده بود ولی می ترسید مبدا مهمان هایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از این جهت مانده بود.

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمی گشت، ولی مهمان هایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت، اما از چیزهایی که مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او با زندگانی خودش خورشبخت بود و می خواست به آن ادامه بدهد.

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شبستان به خیر.

آلیوخین خدانگهداری کرد و پایین رفت. مهمان هایش بالا در اتاق

بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت‌کاری آنجا بود. دست راست، کنج دیوار، یک صلیب عاج بود. تخت خواب‌های پهن و نوکه پلاگییای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه می‌داد. ایوان ایوانیچ رخت‌هایش را کند و خوابید، لحاف را به سرش کشید: «خدایا ما را ببخش، گناهکارهایی که ما هستیم!»

چپ خودش را روی میز گذاشت بوی تند چوب سوخته می‌داد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد، نمی‌توانست بفهمد این بوی بد از کجا می‌آید.

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره می‌خورد.

# مرداب حبشه

از: گاستون شرو

رومان نویس معروف فرانسه ( ۱۸۷۴ - )



2

3

4

5

6

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش\* خلوت بود. در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و پرندگان زیادی آنجا دیده می‌شد.

ناگاه ماده آهوی کوچکی بی‌سروصدا از میان سبزه‌ها پدیدار شد و این خود غریب می‌نمود، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهوها نبود، پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هواخوری می‌کرد. گوش‌های پهن او تکان می‌خورد. پس از آن که مطمئن شد به سوی آب رفت، گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد. در این وقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم: این حیوان آبستن و زائیدنش نزدیک بود.

او خیلی آهسته می‌نوشتید. گاهی سرش را از آب بیرون می‌آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی‌صابری می‌داد، نفس تازه می‌کرد. پشت سرش نی‌ها تکان خورد و یک آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و موموی آهسته، که مانند زمزمه ملایمی بود، کرد. ماده آهو رویش را برگردانید. آهوی نر نزد ماده خود آمد، او را بویید و از روی بی‌میلی یک جرعه آب با او نوشید.

\* به ضم «ف» به زبان گیلکی ماسدزار کنار دریا را گویند که فرانسه آن «پلاژ» است.

اول ماده آهو برگشت و جفت او به دنبالش افتاد. ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد، دست هایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید.

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را می دیدیم. با دوربین، لب های سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار می کرد پیدا بود. به نظر می آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود. آهوی تر پهلوی او ایستاد، گاهی پف پف می کرد و دم کوچکش تکان می خورد.

ماده آهو دوباره بلند شد، رفت آب نوشید و هر بار به همان جای اولش برگشت و به همان وضع خوابید. آهوی نر از او جدا نمی شد و هر لحظه صدای زمزمه اش به گوش می رسید: به جفت خودش که می نگرست زمزمه می کرد، او را می بویید بعد کمی دور می شد، گردش می کرد. سرش پایین بود، کمی سبزه زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد.

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به آرنجم زده آهسته گشت:  
- دابید.

«دابید» یعنی مار.

این یک مار بود با تنه اژدها.

چگونه آنجا آمده بود؟... آیا از بیشه آمده یا از لای دوتا سنگ بیرون لغزیده بود و تاکنون زیر سایه پنهان بود که ما او را ندیده بودیم؟ آهسته می غلتید، به طور نامحسوس، مانند بلای ناگهانی می لغزید و هنگامی که با ماده آهو یک گز فاصله داشت به جای خودش خشک شد. سرش را که بالا گرفته بود یک مرتبه بلند کرد و به شکل یک چوب دستی درآمد که موازی با زمین بود.

تن دراز او به هم کشیده شد، چنبر زد و بدون حرکت ماند، به طوری که با دوربین تنفس آهسته او را نمی توانستیم تشخیص بدهیم. ماده آهو سرش را برگردانیده به او نگاه می کرد.

در ده قدمی، جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می نگریست. شاید ده دقیقه گذشت. ما طوری واقع شده بودیم که نمی توانستیم او را با گلوله بزنیم. بعد راهنمای بومی در گوشم گفت:  
- می خورد. ما او را زنده می گیریم!

ناگاه کله مار مانند گلوله توپ روی گردن غزال فرود آمد و به اندازه ای این کار جلد و چابک انجام گرفت که ما حمله او را ملتفت نشدیم.

پیش آمدی هولناک روی داد - پرده نمایش شروع شد: مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده، که پاهایش را با حرکت های مرتب مانند تپش قلب به دشواری تکان می داد، زد.

آن وقت آهوی نر با دو جفت کوتاه در رسید. خودش را جمع و جور کرد، سر خود را به سوی جانور خزنده پایین گرفته پس رفت، پیش آمد و دو شاخ به او زد.

اژدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت، سرش را به سوی جانور گستاخ گرفت و به او نگاه کرد.  
آهوی نر سر جایش خشک شد.

ولی حلقه های مار آهو را فشار می داد و پاهای شکار که به هوا بلند شده بود دیگر تکان نمی خورد.

ما دیدیم که از تن شکنجه شده ماده آهو، توده تیره فامی بیرون آمد که از خون می درخشید و به روی شن زار افتاد.

اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت. مثل این که او را نوازش

می‌کرد. تن دراز او به‌طور نامحسوس تن شکار را فراگرفته روی آن سنگینی می‌نمود و منتظر بود حلقه‌های تازه‌ای دور او بزنند. یک توده تیره‌رنگ کوچک دوباره از تن ماده‌آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت.

در این وقت آهوی نر گردنش را با بی‌صبری تکان می‌داد و پایان این پیش‌آمد ترسناک و بچه‌خود را که می‌جنبید می‌نگریست. بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه‌های کوچک کرد.

در این مدت ازدها بر فشار خود افزوده بود و بدون این‌که ما ببینیم چگونه این کار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند فتر پیچیده بود. سرش را به‌سوی مرداب گرفت و با تنه خود شکار خویش را که می‌فشرده و از ترکیب انداخته بود به همراهش می‌کشید. دهن باز مانده ماده‌آهو با زبان بیرون آمده‌اش پیدا بود.

به این ترتیب دو جانور که یک تن بیشتر نداشتند، داخل آب شدند.

آهوی نر آرایش بچه‌اش را تمام می‌کرد و به آب، که گاه‌گاهی پیچ‌وخم مسی‌رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار می‌شد، می‌نگریست.

ما از تماشای این دو نمایش به‌جای خودمان بی‌حرکت مانده بودیم. دسته‌های پرندگان می‌آمدند، آب می‌نوشیدند و شنا می‌کردند. طبیعت منظره خاموش و آرام به خود گرفته بود.

ما دیدیم که بچه‌آهو سر پا ایستاد. روی پاهایش پیل‌پیلی می‌خورد. سرش را تکان می‌داد مانند این‌که خودش را برای حرکت آماده می‌کرد. آهوی نر او را با فشار پوزه نرم خود به‌سوی بیشه می‌راند. سپس هر دو داخل بیشه شدند.

مدتی بعد دیدیم ازدها از آب بیرون آمد.

چنبره‌های او از هم باز شده بود. دم او روی ماسه کشیده می‌شد و باقی مانده تنه آهو را به دنبال خود می‌آورد.

وقتی که تنه ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم. سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده به شکل یک کیسه شل و سرخالی درآمده بود.

اژدها بیش از یک ساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند. آدم‌های ما که راهنما خبر کرده بودند، با قلاب و ریسمان رسیدند. خزنده بزرگ مانند مرده لمس و باد کرده از حال رفته بود. دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود.

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه‌زار کوچک، ردپای یک گله آهو را پیدا کردیم. اگرچه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم: پنج ماده آهو با آنها بود که بچه به دنبالشان می‌دوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود.

2

3

4

5

6

# کور و بردارش

از: آرتور شنیتسلر

نویسنده معروف اتریشی (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱)



2

3

4

5

6

ژرونیروی کور از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد رفت نزدیک میز، گیتار خودش را، که در دسترس او پهلوی یک گیلای شراب گذاشته بودند، برداشت و شروع کرد به ساز زدن. او صدای چرخ اولین درشکه‌ای را که از دور مسافر می‌آورد شنیده بود. کورکورانه به سوی در رفت و آن راهی را که خوب می‌شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف به حیاط سرپوشیده بود، پایین رفت. برادرش نیز به دنبال او افتاد و هر دو آن‌ها پهلوی پله، پشت به دیوار، ایستادند تا این‌که در پناه باد بوده باشند. باد سرد نمناکی زمین خیس خورده را جارو می‌کرد و در درهای باز فرو می‌رفت.

همه درشکه‌ها که راه‌گردنه استلویو را پیش می‌گرفتند ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه می‌گذشتند و مسافرهایی که از ایتالیا می‌آمدند و می‌خواستند از قلّه تیروول بالا بروند اینجا آخرین ایستگاه آن‌ها بود ولی هرگز درشکه‌ها در اینجا نمی‌ماندند، زیرا در این جاده یکنواخت، که دورش تپه‌های خشک بود، مسافر هرچه جستجو می‌کرد کرانه آسمان را نمی‌دید.

کور و برادرش هر دو ایتالیایی بودند و تابستان‌های خودشان را در این دیار می‌گذرانیدند؛ به طوری که مثل خانه خودشان به اینجا آشنا شده بودند.

دلجان پست با چند درشکه دیگر رسید. بیشتر مسافران به دقت خودشان را در شتل‌ها و پتوهایشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند. چند نفر که شتاب‌زده به نظر می‌آمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند. هوا تیره و تاریک می‌شد. بازاران یخ‌زده‌ای به زمین می‌ریخت. پس از یک رشته روزهای درخشان، به نظر می‌آمد که پاییز بی‌مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود.

کور آواز می‌خواند و به همان آهنگ بازگیتار می‌زد، مثل اغلب اوقات که او شراب می‌نوشید، صدایش نامساوی گاهی تیز و زننده می‌شد، فاصله به فاصله سر خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد مانند این بود که بیهوده تضرع می‌نمود ولی چهره او با لب‌های آبی‌رنگ و شباهای سیاهی که ریش نتراشیده رویش داده بود تودار مانده بود. برادر بزرگترش خاموش پهلوی او ایستاده بود. وقتی که یک نفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی می‌انداخت با سر اشاره تشکر می‌کرد و بخشش‌کننده را با نگاه گم‌گشته‌ای می‌نگریست. سپس با حالت پریشان چشم‌های خود را مانند برادر کورش برمی‌گردانید و جلو خودش را خیره نگاه می‌کرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنایی شرمسار بود، چون هیچ‌یک از پرتو آن نمی‌توانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزه‌ای پیدا بکند.

ژرونیمو گفت: «برایم شراب بیاور» و کارلو که آمخته به فرمان‌برداری بود با شتاب روانه شد. از پله‌ها که بالا می‌رفت ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن. از دیرزمانی بود که آهنگ صدای خودش را نمی‌شنید ولی به آنچه در اطراف او می‌گذشت به خوبی پی می‌برد. او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید، یک مرد جوان و یک زن جوان را که آهسته با هم گفتگو می‌کردند. از خودش پرسید آیا چندمین بار بود

که این دو نفر به اینجا آمده بودند و از اینجا می‌گذشتند؟ چون که او اولاً کور بود و ثانیاً اغلب مست بود و گمان می‌کرد یک دسته مردم معینی پیوسته از این گردنه کوه می‌گذرند، گاهی از شمال به جنوب و زمانی از جنوب به شمال می‌روند، از این قرار این دو نفر را از قدیم می‌شناخت.

کارلو آمد یک گیللاس شراب به دست ژرونیمو داد. کور گیللاس خودش را به طرف آن دو نفر تکان داد و گفت:

— به سلامتی شما خانم‌ها، آقاها!

مرد جوان گفت متشکرم، ولی زن جوان که از کور می‌ترسید رفیقش را کمی دورتر کشید.

یک درشکه که خانواده پسر و صدایی را آورده بود، ایستاد. در آن پدر و مادر و سه تا بچه و یک خدمتکار بود.

ژرونیمو در گوش برادرش گفت: «خانواده آلمانی».

پدر به هریک از بچه‌هایش یک سکه پول داد که هر کدام به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گذاشتند. هر دفعه ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم می‌کرد. بچه از همه بزرگ‌تر نگاهی از روی ترس و کنجکاوای به کور کرد. کارلو بچه را نگاه می‌کرد، مثل همیشه وقتی که بچه‌ها را می‌دید به یادش می‌افتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتی که آن پیش‌آمد ترسناک روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت. بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود. او هنوز فریاد زنده‌ای که بچه کشید، در حالی که روی چمن‌زار افتاد، می‌شنید. هنوز لکه‌های لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود می‌دید، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند می‌شد شنید.

مانند اغلب اوقات، در این روز او نزدیک پنجره اتاق بازی می‌کرد و گلوله خود را به سوی درخت زبان گنجشک، که جلو دیوار مقابل بود، انداخت. از شنیدن فریاد برادر کوچک، به زودی پی برد که بچه در حال دو می‌آمده از باغ بگذرد زخمی شده. فوتک تیراندازی خودش را به زمین گذاشت. از پنجره پایین جست و به سوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را با دست‌هایش پنهان کرده ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. یک چکه خون روی گونه راست او سرازیر شده تا روی گردنش روان بود. در کوچک باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه برمی‌گشت نزدیک آمد. هر دو آن‌ها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمی‌شد به زانو نشستند و بی‌اندازه سردرگم شده بودند. همسایه‌ها آمدند. وانلی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند. آهنگری که کارلو پیش او شاگردی می‌کرد به نوبه خودش آمد و چون ادعا می‌کرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب نمی‌شود. طبیب پسچیاود را به زودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد و همان شب خطری که چشم چپ او را تهدید می‌کرد پیش‌بینی نمود. او گول خورده بود. یک سال دیگر همه دنیا برای ژروئیمو نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که بعدها معالجه می‌شود و به نظر می‌آمد که او باور کرده. کارلو که از حقیقت آگاه بود شب‌ها و روزها روی جاده بزرگ مابین موستان و بیشه‌ها پرسه می‌زد، با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما به کشیشی راز خودش را آشکار کرد. کشیش گفت که وظیفه او آن است که زنده بوده باشد و زندگانی خود را در تحت اختیار برادرش بگذارد. کارلو به مطالب او پی برد و حس ترحم شدیدی پیوسته او را شکنجه می‌نمود و دارویی برای درد خودش پیدا نمی‌کرد مگر زمانی

که با برادر کوچکش به سر می برد، موهای او را نوازش می کرد، پیشانی او را می بوسید، برایش قصه های دراز نقل می کرد، تا سر او را گرم بکند. با او در کشت زار گردش می کرد. او را روی تپه هایی که موکاشته بودند راهنمایی می نمود. همچنین از کار خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یک دقیقه از بردارش منفک نشود. پدر که برای آینده او پریشان خاطر بود بعضی چیزها به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال کار خودش را بگیرد ولی او به حرف پدرش گوش نکرد. یک روز کارلو پی برد که دیگر ژرونیمو از درد خوش حرفی نمی زند و خودش این طور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان، تپه ها، جاده، مردم و روشنایی را نخواهد دید. کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بیهوده کوشش می کرد به خودش دلداری بدهد. با خودش تکرار می کرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون این که عمداً خواسته باشد. گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود برمی خاست و در باغ می گریخت، آن قدر ترس او زیاد بود از مشاهده بیدار شدن این چشم هایی که هر روز روشنایی را جستجو می کردند.

در همین اوان بود که کارلو به خیالش افتاد به ژرونیمو که آواز گوارایی داشت ساز بیاموزد. استاد مدرسه تلا که گاهی یکشنبه ها می آمد آن ها را ببیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت. کور شک نداشت پیشه ای را که به او می آموختند یک روزمایه نان درآوردن او خواهد شد.

به نظر می آمد که از تاریخ این روز غم انگیز تابستان به بعد بدبختی به طور قطعی در خانه لاگاردی پیر جایگزین شده بود. حاصل هر سال کمتر شد. یکی از خویشان بخور بریده آن ها مقدار کمی پول از او

درآورد که همهٔ پس انداز آن‌ها به‌شمار می‌آمد. بالاخره پدرش در یک روز گرم ماه اوت میان مزرعه سخته کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض. دارایی کوچک آن‌ها فروخته شد. دو برادر بدون پول دهکده را ترک کردند.

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آن‌ها زندگی خانه به‌دوشی و دربه‌دری شروع شد که هنوز هم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود یک کاری که از آن به‌قدر کافی نان دربیاید برای خودش و برادرش پیدا کند ولی موفق نشد، بخصوص به جهت ژرونیمو که نمی‌توانست آرام بنشیند و بیش از همه چیز مایل بود روی جاده‌ها ولگردی بکند.

بیست سال می‌گذشت که کوه‌ها و دره‌ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرول را از جنوب می‌پیمودند و تا اندازه‌ای که ممکن بود خودشان را به جاهایی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود می‌رسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگرخراش را که بیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم‌انداز قشنگی به یاد کوری برادرش می‌افتاد حس نمی‌کرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود به یک ترحم شدید که او خودش را می‌خورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامی که ژرونیمو مست می‌کرد خورسند می‌شد.

درشکه‌ای که خانوادهٔ آلمانی را می‌برد دور شد. کارلو همان‌طور که دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد. ژرونیمو که دست‌هایش آویزان و صورتش به‌سوی آسمان بود، ایستاده بود.

ماریای خدمتکار از اتاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آن‌ها

گفت: «چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را برنگردانید. کور دولا شد و گیلاس را که روی زمین گذاشته شده بود برداشت و به سوی خدمتکار تکان داد، مثل این که به سلامتی او می نوشد. گاهی سر شب آن خدمتکار در اتاق کاروانسرا پهلوی او می نشست و او گمان می کرد که این زن خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جاده را واریسی کرد. باد می وزید، باران تندی می بارید، به طوری که صدای چرخ درشکه‌هایی که نزدیک می آمد در میان این هیاهو گم می گشت. بلند شد و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد به خواندن و در همان وقت درشکه‌ای که در آن یک نفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه‌چی به چابکی اسب‌ها را باز کرد و بی درنگ وارد اتاق کاروانسرا شد. مسافر ششل بارانی خاکستری به خودش پیچیده بود تا مدتی بدون این که از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. به نظر می آمد که این آواز را نمی شنید. کمی گذشت، از درشکه پایین آمد بدون این که از آن دور بشود از بالا به پایین قدم می زد. دست‌هایش را به هم می مالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه گداها شد آمد جلو آن‌ها ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاوی آن‌ها را برانداز کرد. کارلو به نشانه سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با چشم‌های درخشان و صورت صاف بدون ریش. پس از آن که مدتی پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و به طرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد: «هنوز هیچ، لابد پیش از این که برود یک چیزی خواهد داد.»



مسافر دوباره به طرف آن‌ها آمده به مالیند درشکه یله داد. کور از سرنو شروع کرد به آواز خواندن و چنین می‌نمود که آن جوان با میل گوش می‌داد. مهتر آمد، اسب‌ها را بست. جوان مثل چیزی که ملتفت شد دست کرد در جیبش و یک فرانک به کارلو داد.

کارلو گفت: «دستان درد نکند، دستان درد نکند.»

مسافر سوار درشکه شد و شنل را به خودش پیچید. کارلو گیلاس را از روی زمین برداشت و از پله‌های چوبین بالا رفت. ژرونیمو آواز می‌خواند. جوان از درشکه خم شد با یک حالت بزرگ‌منش آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و لبخندی زد.

از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید: «اسمت چیست؟»  
- ژرونیمو.

- خیلی خوب، اما ژرونیمو، مبادا گول بخوری؟  
درشکه چی آمد روی پله فوقانی پلکان.

- آقا چطور، من گول نخورم؟

- من به رفیقت یک اشرفی طلا دادم.

- آقا، دستان درد نکند، دستان درد نکند.

- آری، اما خودت را بپا.

- آقا این برادرم است مرا گول نمی‌زند.

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه چی رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت، پیش از این‌که او بتواند حرف خودش را تکذیب کند در ته درشکه جای گرفت و سرش را حرکتی داد که مفهومش این بود: «به طبیعت واگذار بکتیم» و اسب‌ها به‌راه افتادند.

کور از دور تشکر می‌کرد و دست‌هایش را تکان می‌داد، شنید که کارلو از اتاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت:

«ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است.»  
ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و کورکورانه از پله بالا می‌رفت. میان راه به برادرش گفت:  
«بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام.»

کارلو پرسید: «چه می‌گویی؟ مقصودت چیست؟»  
ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را مابین دو دستش گرفت، این حرکت خودمانی او بود برای این‌که مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت:

«برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا می‌شوند.»  
کارلو جواب داد: «البته تا حالا ما دو لیر\* و ۳۰ سانتیمی نیزه زده‌ایم، به‌اضافه این هم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد.»  
ژرونیمو فریاد زد: «پس ۲۰ قرانک، ۲۰ فرانک، من می‌دانم.»  
در اتاق که وارد شدند کور پیل پیلی خورده با حال خسته افتاد روی نیمکت.

کارلو پرسید: «چه چیز را می‌دانی؟»  
- شوخی بس است پول را بده به من! خیلی وقت است که دستم به پول طلا نخورده.

- از من چه می‌خواهی؟ می‌خواهی که بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم؟ ما دو سه لیر بیشتر نداریم؟  
کور زد روی میز:

---

\* لیر واحد پول ایتالیا.

«تا همین قدر کافی است، می شنوی بس است، آیا می خواهی این پول طلا را از من پنهان کنی؟»

کارلو با حالت پریشان و شگفت زده به برادرش نگاه می کرد و برای این که او را آرام بکند پهلوی او نشسته دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت گفت:

«گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده ام چطور تو باور می کنی؟ هیچ کس پول طلا به من نداده.»  
- ولی او به من گفت.

- کی؟

- مرد جوانی که از بالا به پایین قدم می زد.

- چطور؟ من نمی فهمم!

- او به من گفت: «اسمت چیست؟» بعد گفت: «خودت را بپا، نگذار گولت بزنند.»

- ژرونیمو تو خواب دیده ای، حواست پرت است.

- حواسم پرت است؟ اما من شنیدم، من خوب می شنوم: «نگذار گولت بزنند. من به او یک پول ۲۰ فرانکی دادم.» نه، او گفت: «من به او یک اشرفی طلا دادم.»

کاروانسرادار وارد شد:

«در اینجا چه می کنید؟ مگر از کار و کاسبی دست کشیده اید؟ یک کالسه چهار اسبه رسیده.»

کارلو گفت: «زود باش پایین برویم.»

ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد:

«جرا؟ چرا بیایم؟ به چه درد می خورد؟ تو پهلوی منی، و تو...»

کارلو بازوی او را گرفت: «هیچ چیز نگو، برویم پایین.»

ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش می‌گفت: «می‌دانی باز هم گفتگو خواهیم کرد، باز هم گفتگو خواهیم کرد.»

کارلو از پیش آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش نمی‌شد. از خود می‌پرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده. می‌دانست که او گاهی از جا درمی‌رفت و خشمناک می‌شد ولی هیچ وقت نشنیده بود که این‌طور حرف بزند.

کالسکه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود. کارلو کلاهدش را برداشت. کورزد زیر آواز. یکی از انگلیسی‌ها پایین آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت. کارلو گفت:

«دستان درد نکنند» و کمی آهسته‌تر گفت: «۲۰ سانتیمی.» ژرونیمو به او محل نگذاشت و یک آواز دیگر را از سر شروع کرد. کالسکه یا انگلیسی‌ها به راه افتاد. دو برادر خاموش بالا رفتند.

ژرونیمو روی نیمکتش نشست. کارلو رفت پهلوی بخاری.

ژرونیمو پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟»

کارلو جواب داد: «خوب همان است که گفتم.»

— چه گفتی؟

— باید او دیوانه شده باشد.

— دیوانه؟ خوب بهانه‌ای پیدا کردی، اگر کسی بگوید:

«من ۲۰ فرانک به برادرت دادم» دیوانه است! پس چرا دوباره

گفت: «نگذار گولت بزنند.» هان؟

— شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبخت‌ها را

دست می‌اندازند.»

ژرونیمو فریاد زد: «هان، شوخی کرده؟ همین است که منتظر بودم،

پیدا است.»

گیلاسی را که جلو او بود لاجرعه سرکشید.  
 کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت: «اما ژرونیمو چرا  
 می خواهی که ... چطور تو باور می کنی...»  
 - چرا صدایت می لرزد؟ هان... هان... چرا؟  
 - ژرونیمو، من به تو قول می دهم.  
 - هان... و من هم از تو باور نمی کنم... تو به ریش من می خندی،  
 می دانم که می خندی.

صدای مهتر از پایین آمد:  
 «آهای کور، مشتری آمده.»

دو برادر یکهو بلند شدند و از چند پله پایین رفتند. در همین وقت  
 دو درشکه رسید، در یکی از آن‌ها سه نفر مرد و در دیگری یک زن و  
 یک مرد بود. ژرونیمو آواز می خواند در صورتی که کارلو که نزدیک او  
 ایستاده بود به دشواری خودش را نگه داشته بود. آیا چه خواهد کرد؟  
 برادرش حرف او را باور نمی کرد!

چگونه می شود که چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ با حال پریشان  
 زیرچشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت می داد نگاه کرد.  
 به نظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه‌های تازه می‌گذرد.

درشکه‌ها رفتند، ژرونیمو همین‌طور می خواند. کارلو جرأت نمی کرد  
 صدای او را ببرد. نمی دانست چه با او بگوید، می ترسید دوباره  
 صدایش بلرزد. صدای قهقهه خنده ماریا از بالای پله بلند شد که  
 گفت:

- «برای چه هنوز می خوانی؟ به خیالت من هم به تو چیزی  
 می دهم.»

ژرونیمو بدون آن‌که آواز خودش را تمام بکند ناگهان خفه شد،

مانند این بود که صدای او با سیم‌های گیتارش یک مرتبه برید. باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اتاق پهلوی او نشست، فکر کرد که چه خواهد کرد؟ دوباره کوشش کرد که بردارش را متقاعد بکند، گفت: «ژرونیمو من قسم می‌خورم... درست فکر بکن تو چطور باور می‌کنی که من...»

ژرونیمو خاموش بود و به نظر می‌آمد که با چشمان مرده‌اش میخ انبوه خاکستری را از پشت شیشه پنجره تماشا می‌کرد. کارلو باز دنباله حرف خود را گرفت:

«نه، این یک نفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده، خوب پیدا کردم...»

ولی به‌خوبی حس کرد که این حرف‌ها خود او را هم متقاعد نمی‌کند.

ژرونیمو با یک حرکت از روی بی‌حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه‌ای صحبت را دنبال کرد:

«برای چه من چنین کاری را می‌کنم؟ تو خودت می‌دانی که من نه بیشتر از تو می‌نوشم و نه بیشتر از تو می‌خورم. اگر می‌خواستم برای خودم یک قبای تازه بخرم به تو می‌گفتم. آخر برای چه من این پول را بلند می‌کردم؟ با آن چه می‌توانستم بکنم؟»

کور بین دندان‌هایش گفت: «دروغ نگو، می‌دانم که دروغ می‌گویی...» کارلو با حال پریشان گفت: «من دروغ نمی‌گویم، ژرونیمو، نه، دروغ نمی‌گویم.»

— آیا به این دختر پول پیش دادی، هان... یا این‌که بعد به او می‌دهی؟

— کی، ماریا را می‌گویی؟

— آری ماریا، پس می خواهی کی باشد؟ هان، دزد دروغگو!«  
 کونه آرنج خود را زد به کمر برادرش مثل این که دیگر نمی خواست  
 پهلوی او بنشیند.

کارلو بلند شد، خیره به کور نگریست، بعد به سوی پلکان و در  
 حیاط با چشم های رک زده جاده را که در یک مه زرد رنگی ناپدید  
 می شد نگاه کرد. باران آهسته شده بود. دست هایش را در جیبش کرد  
 و با احساس تاریکی که برادرش او را از خود رانده، رفت بیرون تا  
 هوای آزاد تنفس بکند. چه پیش آمد شگفت انگیزی! او نمی توانست  
 پی ببرد این مردی که به او یک فراتک داده و ادعا می کرد بیست  
 فراتک داده کی بوده؟ لابد بی جهت این کار را نکرده. کارلو خاطرات  
 گذشته را به یاد می آورد و جستجو می کرد تا ببیند شاید دشمنی  
 داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام بکشند... ولی کاوش او  
 بیهوده بود. هرگز به یادش نمی آمد که کسی را رنجانیده باشند. هیچ  
 زد و خوردی را به یاد نمی آورد. بیست سال بود که زندگانی ولگردی و  
 گدایی را پیشه خود کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه  
 می داشت.

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته؟ این هم بعید بود  
 چون خیلی وقت می گذشت که او با هیچ زنی نزدیکی نکرده بود،  
 خدمتکار میخانه «درلاروزا» آخرین آنها بود. آن هم در بهار سال  
 گذشته اتفاق افتاد و هیچ کس در دنیا پیدا نمی شد که برای این نکبت  
 با او حسادت بورزد... نه، او نمی توانست بفهمد که چه جور آدم هایی  
 پیدا می شوند، مردم این دنیای بزرگی که او نمی شناخت!... این  
 مردمی که از هر جای دنیا می آیند... از آنها چه می دانست؟ حرف های  
 مسافری که به برادرش گفته بود: یک پول بیست فرانکی داده ام، بدون

شک یک سرّی در پشت آن پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش می پرسید: چه به روز او خواهد آمد؟ چیزی که آشکار بود بردارش دربارهٔ او بدگمان شده بود، این فکر را نمی توانست به خودش هموار بکند... نمی توانست بگذارد کارها همین طور ادامه پیدا بکنند... از پلکان به تندى بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد که ملّتت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراک و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراک طول کشید کلمه‌ای رد و بدل نشد. ماریا داشت چیزها را برمی چید که یک مرتبه ژرونیمو با خندهٔ بلندی از او پرسید:

– آیا با این پول چه می خری؟

– چه پولی؟

– خیلی خوب، بگو ببینم پاچین نو یا گوشواره؟

– ماریا در حالی که رو کرد به کارلو پرسید: «از من چه می خواهد؟ در حیاط صدای خفهٔ چرخ گاری بارکش شنیده می شد، صدای چند نفر که با هم بلند صحبت می کردند می آمد. ماریا دستپاچه به پایین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اتاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد. آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یک سال در برف گیر کرده بود و نزدیک بود از سرما تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها ایستاد. مهتر هم به نوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در «پرمیو» منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که یک درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پایین رفتند.



ژرونیمو می خواند و کارلو کلاهش را به دست گرفته گذرندگان در آن صدقه می گذاشتند. به نظر می آمد ژرونیمو آرام است. فقط می پرسید: «چقدر؟» و به جوابی که کارلو می داد با سر اشاره یلی می کرد. کارلو با خودش بیهوده دلیل می آورد و چیزی نمی دانست مگر این که بدبختی ترسناکی به او روی آورده و او بدون دفاع مانده است.

وقتی که دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب می نوشیدند، با خنده گستاخی از آن ها پذیرایی کردند. آن که از همه جوان تر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما یک چیزی بخوان، پولت می دهیم، همچنین نیست؟» رو کرد به رفقاییش.

ماریا که می آمد و دستش یک شیشه شراب قزمز بود، به آن ها گفت: «ولش بکنید، امروز اوقاتش تلخ است.»

در جواب او ژرونیمو که میان اتاق ایستاده بود، زد زیر آواز. وقتی که آوازش تمام شد چاروادارها برایش دست زدند.

یکی از آن ها گفت: «بیا اینجا کارلو! ما می خواهیم مثل مسافرها پول را در کلاهت بیندازیم.»

پول کوچکی را در آورد و بالای کلاهی که کارلو به سمت او دراز کرده بود نگهداشت. اما کور بازوی گاریچی را کشید و به تندی گفت: «بنده به خودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگری بیفتند، آری جای دیگر.»

– چطور جای دیگر؟

– آری میان لنگ ماریا.

همه آن ها منجمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده. تنها کارلو صدایش درنیامد. هرگز برادرش با او از این جور شوخی ها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: «بیا پهلوی ما بنشین - چه آدم بانمکی است!»

خودشان را به هم فشار دادند تا این که یک جا برای او باز بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند می شد. کور در آن میان خوش صحبتی می کرد. او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود. پی هم شراب می نوشید. وقتی که ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند. یکی از چاروادارها به او گفت:

«لابد تو گمان می کنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است.»

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و گفت:

«شماها عقلتان پاره سنگ می برد من به چشمم احتیاجی ندارم که ببینم، الان من می دانم کارلو کجاست هان! او نزدیک بخاری است آنجا دست هایش در جیبش است، می خندد.»

همه برگشتند به طرف کارلو پشتش به بخاری بود و دهانش نیمه باز و لب هایش با خنده زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس بردارش رفتار کرده باشد.

مهتر آمد به چاروادارها خبر داد که آن قدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به پرمیو برسند. آن ها بلند شدند و با همهمه رفتند. دو برادر در اتاق تنها ماندند. به نظر می آمد که کاروانسرادار پس از نهار در خواب بعد از ظهر غوطه ور شده بود. ژرونیمو سرش روی میز بود. چنان می نمود که چرت می زند. کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اتاق قدم زد، بعد نشست. بی اندازه خسته شده بود. مثل این که کابوس هولناکی او را خرد کرده. اندیشه های او پریشان و از هم گسیخته بود. چیزهایی را که صبح دیده بود به نظرش دور و ناپدید می آمد. روزهای گرمی که با بردارش روی جاده های پر از گرد و غبار راه می رفتند

به یادش افتاد، همه آن‌ها به نظرش دور، گمشده و باورنکردنی بود، مانند این‌که ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد.

چاپاری که از تنزل می آمد طرف تنگ عصر رسید. دنبال آن چند درشکه بود که به فاصله‌های کمی قرار گرفته بودند و همه آن‌ها به طرف جنوب می رفتند. دو برادر چهار بار پایین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک می شد، تنگ غروب بود. وقتی که آن‌ها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند یک چراغ روغنی کوچک به یک تیر پیش آمده سقف آویزان بود و کورکورکی می سوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در یک معدن کار می کردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آن‌ها. کارلو تنها جلو میز ماند. این تنهایی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف می زد شنید. از بچگی خودش صحبت می کرد، می گفت هنوز خیلی چیزها را که با چشمش دیده بود به یاد می آورد. به خاطرش می آمد که پدرش در کشتزار کار می کرد، باغ کوچک، درخت زبان گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانه‌شان، دو دختر کمشدوز، تپه‌های پست کلیسا، آنجایی که موستان بود و همچنین صورت بچگی خودش را همان طوری که در آینه دیده بود به یاد می آورد. کارلو اغلب همین جمله‌ها را شنیده بود ولی امشب نمی توانست آن‌ها را بشنود، به نظرش می آمد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه‌ای در پشت هرکدام از این حرف‌ها پنهان شده بود، یک سرزنش مرموزی که به او دشنام می داد.

نصف شب بود، کارلو خودش را کشانید به سوی در و رفت در جاده بزرگ. باران بند آمده بود، هوا سرد بود. کارلو فکر کرد، دید که لذتی در خودش حس می کند که برود و ناپدید بشود، خودش را در

این تاریکی گوارا گم بکند، در یک چاله بخوابد و دیگر بیدار نشود، ناگهان صدای چرخ درشکه‌ای سر او را بلند کرد، روشنایی دو فانوس را که آهسته نزدیک می‌شدند، دید.

دو نفر مرد در درشکه بودند، یکی از آن‌ها با چهرهٔ پژمرده بدون ریش. وقتی که سایهٔ کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنایی فانوس قد برافراشت از جا جست. کارلو که ایستاده بود کلاهش را برداشت. درشکه ناپدید گردید و روشنایی خاموش شد. کارلو دوباره در تاریکی ماند. به خودش لرزید. می‌ترسید. برای اولین بار در دورهٔ زندگانی‌اش تاریکی او را می‌ترسانید، ترسی که حس می‌کرد با ترحم شدیدی که برای بردارش حس می‌نمود به طرز مرموزی وابستگی داشت. قدم‌های خودش را تند کرد، نفس‌زنان مثل این‌که کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت.

وقتی که درِ اتاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی یک بطری شراب قرمز نشسته‌اند و به طوری گرم صحبت بودند که ملتفت او نشدند.

کاروانسرادار از همان دور که او را دید گفت: «کارلو کجا قایم شده بودی؟ چرا برادرت را تنها می‌گذاری؟»

کارلو با حال پریشان پرسید: «مگر چه شده؟»

— ژرونیمو شراب به ناف همه می‌بندد، می‌دانی برای من یکسان است ولی شما باید به فکر روزهای بدی که می‌آید باشید.

کارلو نزدیک ژرونیمو رفت، بازوی او را گرفته گفت:

«بیا برویم!»

کور جوابش داد: «از جان من چه می‌خواهی؟»

کارلو گفت: «برویم بخوابیم!»

- ولم کن، ولم کن! من هستم که پول درمی آورم و هرکاری که دلم می خواهد می کنم، هان! تونمی توانی همه اش را توی جیب خودت بریزی! لابد شما گمان می کنید که همه اش را به من می دهد؟... هرگز! من یک آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی هستند پر بذل و بخشش که می گویند: «من بیست فرانک به برادرت دادم.»  
کارگراها زدند زیر خنده.

کارلو گفت: «بس است! دنبال من بیا.»

و برادرش را کشید به سوی پلکان باریکی که در اتاق زیر شیروانی می رفت، همان جایی که می خوابیدند. در بین راه ژرونیمو فریاد می زد: «آری پتهات روی آب افتاد، فضیلت آخوند صاحب معلوم شد. آری من همه اش را می دانم. حالا دیگر چشم به راه بمان. پس ماریا کجاست؟ شاید پول را در قلک او گذاشتی، هان! من هستم که آواز می خوانم و گیتار می زنم و این منم که ترا نان می دهم و تو یک دزد هستی.»  
افتاد روی تختخوابش.

روشنایی ضعیفی که از دالان می آمد تا زیر شیروانی تراوش می کرد و دردی که به یگانه اتاق، در همسایگی آنها باز می شد، نیمه باز بود. ماریا تختخواب را آماده می کرد، کارلو جلو برادرش ایستاده او را می نگریست. صورت آماس کرده، لب های آبی رنگ و موهای نوجش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از سنش پیر می نمود. کارلو داشت پی می برد که بدگمانی کور درباره او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش بسته بود و تاکنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا احساسات خودش را فاش بکند. ژرونیمو در این باب حرفی نزده بود، یعنی جرأت نمی کرد که اقرار بکند و این همه زحمتی که کارلو برای او کشیده همه بی نتیجه مانده بود، همه

غصه خوری‌ها، فداکاری دوره زندگی‌اش، همه اینها بیهوده بود. آیا چه خواهد کرد؟ آیا می‌بایستی این پیشه را ادامه بدهد؟ گام‌های برادرش را راهتمایی بکند، برای او دنیوزگی بنماید، از او پرستاری بکند، همه روزهای زندگی را صرف این کار بنماید؟ در صورتی که مزد دستی نداشت مگر بی‌اعتمادی و دشنام! اگر برادرش گمان می‌کرد او دزد است هر بیگانه دیگری نزد ژرونیمو می‌توانست به خوبی جانشین او بشود. تنها چیزی که باقی مانده بود می‌بایستی از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد. شاید ژرونیمو به ستمگری که درباره برادرش مرتکب شده بود پی می‌برد، آنوقت می‌فهمید که چگونه گول می‌خورند، چگونه چاپیده می‌شوند، رانده می‌گردند و بدبخت می‌شوند. خدایا چه به زوز او خواهد آمد؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط نبود، می‌توانست جایی به طور کارگری در مزرعه پیدا بکند. در همان حالی که اندیشه‌های او پریشان بود چشم‌های او خیره شد به صورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار جاده آفتابگیری نشسته چشم‌های درشت سفید او که روشنائی آن‌ها را نمی‌زد به سوی آسمان است در حالی که با دست‌های خودش تاریکی که او را فراگرفته بپرده می‌سجد. پس حس کرد که نه تنها کور کس دیگری جز او نداشت بلکه خود او هم نمی‌توانست از برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت قلب او در زندگی شده بود. ولی برای اولین بار پی برد که فقط اطمینان و مهربانی از هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای او ناگزیر بود تا بتواند بدبختی‌های خود را با این همه بردباری تحمل بکند. او نمی‌توانست به این زودی از این امید چشم بپوشد و احتیاج به برادر داشت، همان‌طور که برادرش محتاج او بود. هرچه فکر

می‌کرد نمی‌خواست و نمی‌توانست برادر را ترک بکند. در این صورت یا باید زیر بار این زخم‌زبان‌های او برود و یا به یک جوری این نارواها و بدگویی‌های برادر را به او ثابت بکند... آه اگر او می‌توانست پول طلا گیر بیاورد! اگر فردا می‌توانست به برادر بگوید «من آن را قایم کردم برای این‌که با این آدم‌ها خرج شرابخواری نکنی، برای این‌که از تو نزنند»... اگر می‌توانست یک چیزی در همین زمینه به او بگوید...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیک شد. مسافرها رفتند در اتاق خودشان. به فکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه را برایشان نقل بکند و از آن‌ها بیست فرانک بخواهد ولی به‌زودی فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد؛ زیرا که حرف‌های او را باور نخواهند کرد. به یادش افتاد آن مرد جوان رنگ‌پریده وقتی که سایه او را در تاریکی دید چقدر ترسید. روی کیسه به گاه انباشته خود دراز کشید. شب تاریک بود. صدای پای سنگین کارگرها که از پله چوبین پایین می‌رفتند شنیده می‌شد. آن‌ها دور می‌رفتند و با هم گفتگو می‌کردند.

دو در کالسکه‌خانه بسته شد. مهتر یک‌بار دیگر از پلکان گذشت. همه جا را خاموشی فراگرفت. کارلو به جز صدای خروپف ژرونیمو چیز دیگری نمی‌شنید. قبل از این‌که خوابش ببرد افکار او به هم آغشته شد و هنگامی که بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشم‌هایش پنجره را جستجو کرد. درست دقت کرد، یک چهارگوشه خاکستری تیره‌ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود، در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده می‌شد فکر کرد و قبلاً به خود لرزید. آن روز تقریباً از جلو چشمش گذشت. شب آن را، باز فردای آن را و همه آینده خود را دید. از فکر آن روزها و تنهایی که به او خواهد گذشت

هول و هراس دست به گریبان او شد. چرا سرشب او دلاوری به خرج نداد؟ چرا بیست فرانک را از این خارجی‌ها نخواست؟ شاید به او رحم می‌کردند، ولی کی می‌داند از طرف دیگر بهتر شد که این کار را نکرد... آزی ولی چرا این بهتر بود؟... به یک خیز بلند شد روی رختخوابش نشست. حس کرد قلبش می‌زند. می‌دانست چرا این بهتر بود، اگر رویش را به زمین می‌انداختند در نظر آن‌ها بدگمان می‌ماند، در صورتی که این جور... لکه خاکستری را که شروع کرده بود سفید بشود، خیره نگاه کرد... فکری که بدون اراده برایش آمد یک چیز عملی نبود... غیرممکن بود...! در اتاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بی شک بیدار خواهند شد. لکه خاکستری که خرده خرده روشن می‌شد طلوع صبح را اعلام می‌کرد.

کارلو بلند شد، خودش را کشانید به طرف پنجره، پیشانی‌اش را چسبانید به شیشه سرد. چرا بلند شده بود. برای فکر کردن؟... برای این‌که دست به کار قضیه‌ای بشود؟ اما کدام قضیه؟... او می‌دانست که ممکن نیست و به اضافه یک جنایت است! یک جنایت!

آیا بیست فرانک چه اهمیتی دارد، آن هم برای کسانی که مسافرت‌های آن‌قدر گران در پیش می‌گیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان؟ آیا به گم شدن این مبلغ پی خواهند برد؟... رفت نزدیک در، آهسته آن را باز کرد، در سه قدمی او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود. یک میخ به دیوار رخت‌های خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه می‌داشت. کارلو در خاموشی آن‌ها را واریسی کرد... آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی آسان می‌شد!...

ولی جیب‌ها تهی بود، چه بکنند؟ باید برگردد به همان جایی که



آمده، برود در رختخواب، شاید یک راه دیگری برای به چنگ آوردن بیست فرانک پیدا بکنند، راهی که کمتر خطرناک و بیشتر عادلانه باشد! اگر کوشش می‌کرد هر دفعه که به او صدقه می‌دادند چند شاهی پس انداز بکند تا این که مبلغ لازم را بگیر بیاورد: بیست فرانک یا یک اشرفی طلا بگیرد؟ اما این آن قدر طولانی می‌شد... برای این کار... ماه‌ها شاید یک سال لازم بود. بالا برویم، کمی دلاوری. او همین‌طور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه می‌کرد. خط افقی روشن چه بود که به نظر می‌آمد از بالای در روی زمین افتاده؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت ببندند؟ چرا تعجب می‌کرد؟ ماهها بود که این در بسته نمی‌شد و هر کار می‌کردند بی‌فایده بود. به هر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اتاق اشغال نشده بود و دو دفعه به توسط دو نفر کارگر که از آنجا می‌گذشتند و یک مرتبه هم به توسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود. در بسته نمی‌شد. آه، ولی باید کمی دل و جرأت به خرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند. کمی دلاوری، بر فرض آن‌ها که خوابیده‌اند بیدار بشوند، لابد یک بهانه‌ای برایشان خواهد تراشید. از لای درز نگاه تندى به دور اتاق انداخت. در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید. آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت. دوتا تختخواب به بدنه اتاق رو به روی پنجره گذاشته شده بود. کارلو کشاله رفت به سوی میز میان اتاق و با دست به چالاکى چیزهای روی میز را جستجو کرد: یک دسته کلید، یک قلم تراش، یک کتاب کوچک و دیگر هیچ. معلوم بود چگونه می‌توانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد!... باید برگردد ولی یک خرده تردستی، یک جور زرنگی

می‌توانست او را نجات بدهد... به تختی که کنار در بود نزدیک شد. روی صندلی یک چیزی بود، دست را جلو برد. این ششلول بود. کارلو دلش توربخت... آیا نباید آن را بردارد؟ چرا این مرد اسلحه خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بیدار بشود و او را ببیند... چه اهمیتی دارد؟ او خواهد گفت: «آقا بلند بشوید سه ساعت از دسته گذشته.» ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد. به طرف صندلی دیگر نزدیک شد. این پیراهن است و بعد خدایا همان چیزی را که جستجو می‌کرد... یک کیف پول... آن را برداشت و در دست گرفت. صدای خس خس آمد. کارلو به چابکی پهلوی یکی از تخت‌ها دراز کشید... صدای خس خس دیگر بلند شد و تنس پرصدای یکی از آن خوابیده‌ها... یک سرفه آهسته بعد خاموشی، یک خاموشی ژرف. کارلو که کیف پول را در دست داشت بدون حرکت همان‌جا خشک شده بود، هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

افق سفید شد. کارلو جرأت نمی‌کرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا به سوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو کشانید. آهسته بلند شد. نفس تازه کشید و کیف پول را که سه تا جا داشت باز کرد. در طرف چپ و راست آن چندین پول نقره بود. حفره‌ای که در میان داشت با قلاب مخصوص بسته شده بود. کارلو وظیفه خودش می‌دانست که آن را باز بکند و دو انگشت خود را در آن میان فرو برد. سه پول طلا به دستش خورد. اول فکر کرد دوتا از آن‌ها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت و در آن را بست. سپس به زانو نشسته از لای در نیمه‌باز اتاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و با یک حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تخت خواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف

از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان  
 خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدایی آمد که پرسید:  
 «چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس‌پسکی رفت و خودش را  
 کشانید در اتاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد باز هم شنید  
 که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. پول طلا را مابین  
 دو انگشتش نگه داشته بود. او به مراد دلش رسیده بود! بیست فرانک  
 را داشت و می‌توانست به برادرش بگوید: «می‌بینی که من دزد نیستم»  
 و از سفیده صبح به‌راه خواهند افتاد، به طرف جنوب خواهند رفت و  
 به طرف برمیو، بعد والتلین... تیرانو... ادل... برنو... تا به دریاچه ایزو...  
 هیچ‌کس از این حرکت ناگهانی آن‌ها مشکوک نخواهد شد. چون که  
 دیروز کاروانسرادار را از تصمیم خودش آگاه کرده و به او گفته بود:  
 «چند روز دیگر ما خواهیم رفت.»

تاریکی شب پراکنده شد، اتاق زیر شیروانی با روشنایی خاکستری  
 روشن گردید. حالا می‌بایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا این‌که  
 سپیده دم به‌راه بیفتند، چون مسافرت پیاده گوارا نیست مگر صبح  
 زود. بعد از یک خدانگهداری مختصر با کاروانسرادار مهتر و ماریا،  
 برود، هرچه زودتر برود و هنگامی که خیلی راه پیموندند بعد از چند  
 ساعت وقتی که به دره نزدیک شدند آن وقت با ژرونیمو گفتگو خواهد  
 کرد.

ژرونیمو غلت می‌زد، خستگی درمی‌کرد. کارلو گفت:

— ژرونیمو!

— چه خبر است؟

به کمک دو دستش بلند شده نشست:

— ژرونیمو، بلند بشویم!

— چرا؟

و با حالت منگ دور چشم مرده خود را به صورت برادرش دوخت. کارلو می دانست که کور کم کم پیش آمدهای دیروز را به یاد می آورد ولی در این موضوع چیزی نمی گوید مگر وقتی که مست بشود.

«هوا سرد شده ژرونیمو، ما الان باید راه بیفتیم، موسم خوب گذشت. برویم! برای ناهار به بلادر خواهیم رسید.»

ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده می شد. در حیاط، کاروانسرادار با مهتر حرف می زد. کارلو رختش را پوشید، پایین رفت. او اصلاً سحرخیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش می کرد. نزدیک کاروانسرادار رفت و گفت:

«ما دیگر می رویم.»

کاروانسرادار پرسید: «شما امروز به راه می افتید؟»

— آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهایی که می وزد ما یخ می زنیم.

— خیلی خوب، اما از قول من به بالدتی سلام برسان، اگر او را دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یادش نرود.

— من پیغامت را می رسانم و بعد هم این برای جای امشب ما، دست کرد در جیبش.

کاروانسرادار جواب داد: «نمی خواهد این بیست سانتیم مال برادرت، آخر من هم آواز او را گوش کردم، خدا نگهدارتان باشد.»

کارلو گفت: «دستان درد نکند در هر صورت همین الان دوباره تو را خواهیم دید، ما آن قدرها هم دست پاچه نیستیم و برمیو از جایش راه نمی افتد.»

زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت.  
 ژرونیمو میان اتاق زیر شیروانی ایستاده بود، گفت:  
 «برای حرکت حاضرم.»  
 کارلو جواب داد: «همین الان.»  
 اسباب آن‌ها که در یک دولابچه کهنه بود به یک چشم به هم زدند  
 به صورت بسته درآمد. کارلو گفت:  
 «روز خوبی است ولی کمی سرد است.»  
 کور جواب داد: «آری من می‌دانم.»  
 هر دو آن‌ها از اتاق زیر شیروانی بیرون آمدند.  
 کارلو گفت: «کمی یواش‌تر، دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند  
 هنوز خواب هستند.»  
 آن‌ها آهسته پایین رفتند.

کارلو گفت: «کاروانسرادار به من گفت که از جانب او به تو سلام  
 برسانم، او رفته نزدیک آلونک‌های چوبی دو ساعت دیگر می‌آید و  
 بیست سانتیم کرایه شب را به ما بخشید، سال آینده دوباره او را می‌بینیم.»  
 ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روستایی لرزان طلوع  
 فجر ممتد می‌شد در پیش گرفتند. کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته  
 هر دو آن‌ها در خاموشی به سوی دره رهسپار شدند. مدتی گذشت،  
 رسیدند به یک جایی که جاده پیچ و خم زیاد داشت، مه دور آن را  
 گرفته بود و به نظر می‌آمد که قله کوه‌ها مابین ابرها فشرده شده بود.  
 کارلو فکر کرد: «حالا به او می‌گوییم.»

بدون این‌که چیزی بگوید پول طلا را از جیبش درآورد و داد به  
 برادرش که آن را مابین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و  
 پیشانی‌اش و سر خود را تکان داده و گفت:

«من خودم می دانستم.»

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت: «آری آری.»

— اگر آن مرد خارجی هم به من نگفته بود من آن را فهمیده بودم. کارلو با حال وحشت زده تکرار کرد: «آری آری آیا تو می دانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آن را به تو بدهم؟ می ترسیدم مبادا همه اش را و لخرجی بکنی... این طور نیست؟ من گمان می کنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم، یک پیراهن و یک پوتین، به همین جهت بود که من...»

کور به تندى سرش را تکان داد:

«برای چه؟» دست زد زیر رختش؛ «این خوب است، گرم است و آنگهی ما به سمت جنوب می رویم.»

به طرزى که ژرونیمو پیش آمده را تلقی می کرد کارلو تعجب نمود. به نظر نمی آمد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست. کارلو گفت:

«بین ژرونیمو، بگو که حق به جانب من بوده چرا خوشحال نشدی؟ ما که آن را داریم پول طلایت هیچ دست نخورده. اگر من راستش را آن بالا به تو گفته بودم کی می داند... نه بهتر بود که این کار را بکنم...»

ژرونیمو فریاد زد: «کمتر دروغ بگو، بس است.»

کارلو بازوی بردارش را ول کرده ایستاد:

«من دروغ نمی گویم.»

— من می دانم که تو دروغ می گویی تو همیشه دروغ می گویی... تو اغلب به من دروغ گفته ای... تو می خواستی همه اش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی، همین است...

کارلو سرش را به زیر انداخت، بدون این که جواب بدهد بازوی کور را دوباره گرفته به راه افتادند. از حرف های برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده.

مه پراکنده می شد. این دفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست: «هوا دارد گرم می شود.»

اما این با یک لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان می کرد.

از او پرسید: «گشنه ات هست؟»

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و یک تکه نان و پنیر از جیب نیم تنه اش درآورده می خورد و همین طور راه می رفتند.

دلچجانی که چاپار برمیو را می آورد از آنها گذشت. سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید:

— شما به این زودی به دره هم رسیدید؟

درشکه های دیگری از چپ و راست گذشتند

ژرونیمو گفت: «هوای جلگه»، و در همین بین جاده یک پیچ ناگهانی خورده والتلین نمایان شد.

کارلو فکر کرد: «راستی هیچ تغییری پیدا نشده من از برای او دزدی

کردم و زحمتم به باد رفت.»

آن پایین مه پراکنده شده بود، پرتو خورشید از میان آن تراوش می کرد. کارلو به فکر خودش فرورفته بود. آیا این از روی احتیاط بود

که کاروانسرا را به این زودی ترک کرد؟... کیف پول که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار کرده باشد... اما همه این ها برای او یکسان بود، آیا

چه پیش آمد ناگواری ممکن بود برایش رخ بدهد.

برادرش که از خطای او از بینایی محروم شده بود گمان می کرد که او را دزدیده، غلتانیده و گول زده. این را از دیر زمانی است که باور می کند و همیشه باور خواهد کرد. آیا از این بدتر چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

جلو آن‌ها مهمانخانه‌ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع شده و خورشید بامداد بدنه آن را روشن کرده بود. کمی پایین تر در سراسیمب آنجایی که دره پهن می شد، دهکده‌ای به درازای آن ممتد می شد. هر دو آن‌ها خاموش بودند. بدون این که دست کارلو لحظه‌ای از بازوی ژرونیمو جدا بشود راه می رفتند. از کنار باغ مهمانخانه که می گذشتند کارلو مسافرها را دید که لباس روشن پوشیده و در مهتابی مشغول ناهار خوردن بودند. پرسید:

— می خواهی که کجا خستگی مان را دربکنیم؟

— مثل همیشه در میکده عقاب.

از میان دهکده گذشتند، جلو میخانه ایستادند و بعد از آن که در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: «شما به این زودی در اینجا چه می کنید؟»

این پرسش کارلو را کمی هراسان کرد.

— هوا زود تغییر کرد، مگر در دهم یا یازدهم سپتامبر نیستیم؟

— سال گذشته خیلی دیرتر آمدید!

کارلو جواب داد: «آن بالا سرد بود، دیشب ما یخ کردیم به علاوه کاروانسرادار به من پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی یادآوری بکنم.»

در این میخانه نفس آدم پس می زد. کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود، می خواست برود در هوای آزاد، برود در جاده بزرگی



که می‌رفت به تیرانو، به ادل، به طرف دریاچه ایزو و باز هم دورتر. ناگهان از جا برخاست.

ژرونیمو پرسید: «به این زودی؟»

— آری، چون برای ظهر ما باید در بلادر باشیم. و در مهمانخانه «گوزن» چیز می‌خوریم که ایستگاه درشکه‌ها است، در آنجا خیلی خوش می‌گذرد.»

آن‌ها به‌راه افتادند. بنوژی دلاک که جلو دکان خودش سیگار می‌کشید به آن‌ها گفت:

«آهای سلام! آن بالا چه خبر است؟ باید دیشب برف آمده باشد!»

کارلو در حالی که قدم‌های خودش را تند کرد جواب داد: «بلی، بلی.» پشت به دهکده کرده و جاده‌ای را که جلو آن‌ها ممتد می‌شد در پیش گرفتند. رودخانه زمزمه‌کنان از میان چمنزار و موستان می‌گذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکر کرد: «برای چه این کار را کردم؟»

یک نگاه دزدکی به برادرش کرد: «چهره او تغییر نکرده به همان حالت هر روزه است. همه این روزها من بیکه و تنها بودم چون که او هیچ وقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است.» از این به بعد حس می‌کرد که یک‌بار سنگینی روی شانه‌های او را فشار می‌داد و همین‌طور راه خودش را می‌رفت، می‌دانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکند. روشنایی خورشید که روی جاده می‌تابید به او نمی‌رسید. به‌نظرش آمد که در یک شب خیلی تاریکی راه می‌رود، خیلی تاریک‌تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آن‌ها پیوسته راه می‌بیمودند، همین‌طور می‌رفتند. ساعت‌ها گذشت، ژرونیمو گاهی روی سنگ کنار جاده می‌نشست و گاهی هر دو آن‌ها

برای این که خستگی خودشان را در بکنند به نرده پل تکیه می دادند. باز هم یک دهکده دیگر. درشکه هایی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمد و شد مسافرها بود ولی دو نفر ولگرد توقف نکردند و دوباره به راه افتادند. در جاده بزرگ، خورشید در آسمان بالا می آمد، نزدیک ظهر بود باز هم یک روز مانند هزاران روز دیگر!

ژرونیمو گفت: «برج بلادر».

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگونه مسافت را می سنجید تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان کشیده بود نمایان شد. کارلو از دور دید کسی به سوی آنها می آید. به نظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و به محض دیدن آنها بلند شد. هیکل او نزدیک می آمد و کارلو از دور یک نفر ژاندارم را تشخیص داد. اگرچه او به این جور برخوردها آمخته بود ولی با وجود این از جا جست. اما وقتی که تنلی را شناخت اضطراب او آرام گرفت، چون شش ماه نگذشته بود که این دو نفر گدا با او یک جام شراب پیش لاگازی، میخانه دار مزین، نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترساک گردنه گیری را نقل کرده بود که می خواسته به او زخم خنجر بزند. ژرونیمو گفت: «کسی ایستاده؟»

کارلو جواب داد: «این تنلی ژاندارم است.»

جلو او ایستادند: «سلام، تنلی!»

ژاندارم گفت: «من کاری از دستم بر نمی آید جز این که شما را عجلتاً به

شعبه بلادر ببرم.»

کور فریاد زد: «هان!»

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت: «آیا ممکن است! امانه به

این ربطی ندارد، اینجا هنوز کسی بدگمان نشده.»

ژاندارم با لبخند گفت: «بلادر سر راهتان است لابد بدتان نمی آید که من دنبالتان بیایم.»

ژرونیمو پرسید: کارلو چرا هیچ نمی گویی؟

– چطور؟ من ساکت نمی مانم... ببخشید آقای ژاندارم، چطور ممکن است... از ما چه می خواهند؟... یا از من چه می خواهند حقیقتاً نمی فهمم...

– به من دخلی ندارد، شاید تو بی گناه باشی، این هم ممکن است، ولی به اداره ژاندارمری بلادر حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون نسبت به شما مظنون شده اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده اید... در هر حال ممکن است راست نباشد، حالا راه بیفتیم!

ژرونیمو پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی گویی؟»

– من که دارم حرف می زتم، من که می خواهم حرف بزنم...

– برویم، تندتر باشید، چه فایده دارد که در جاده بایستید؟ آفتاب بالا می آید، یک ساعت دیگر می رسیم، کمی تندتر از این برویم!

کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند، ژاندارم هم به دنبال آنها به راه افتاد.

ژرونیمو برای سومین بار پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی گویی؟»

– چه می خواهی، ژرونیمو؟ می خواهی چه بگویم؟ آخرش معلوم می شود... من نمی دانم.

فکر کرد: «آیا پیش از این که از ما سؤال بکنند قضایا را برای او نقل بکنم؟... کار آسانی نیست، جلوی ژاندارمی که به ما گوش می دهد. چه اهمیتی دارد؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت، می گویم: «آقای قاضی، این یک دزدی معمولی نیست، مطالب

از این قرار است...» و برای این که قاضی را متقاعد بکند پی لغت‌ها می‌گشت تا وقایع را خوب شرح بدهد. «یک مردی از گردنه استلویو در درشکه گذشت... بدون شک یک نفر دیوانه... شاید هم او سهو کرده بود... به زودی این مرد...»

همه این‌ها چرند است! کی باور خواهد کرد؟ لایذ نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند... هیچ کس این افسانه را باور نخواهد کرد چنان‌که خود ژرونیمو هم باور نمی‌کند... زیر چشمی به او نگاه کرد، دید کور مثل همیشه گام‌های خودش را با حرکت هم‌آهنگ سرش مرتب کرده. چهره او تودار بود، چشم‌هایش تهی و در فضا بیهوده می‌چرخید. کارلو گمان کرد فکری را که پشت این پیشانی می‌گذشت می‌تواند آشکارا بخواند، کور باید با خودش بگوید: «خیلی خوب، این دیگر چیز تازه‌ای است، کارلو نمی‌دزدید مگر مال من را، حالا معلوم می‌شود مال دیگران را هم می‌دزدد. او خوشبخت است، چشم‌های خوب دارد و از آن‌ها استفاده می‌کند.» حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر می‌کرد... کارلو باز فکر کرد: «از این که پول را پیش من پیدا نمی‌کنند مرا نه جلو قاضی‌ها و نه در مقابل ژرونیمو بی‌گناه جلوه نخواهد داد، مرا در زندان خواهند انداخت و او... او را هم در زندان می‌اندازند چون پول طلا پهلوی اوست.»

اندیشه‌های او در هم و پریشان شد به اندازه‌ای اضطراب او زیاد بود که به نظرش آمد از این پیش‌آمدها هیچ سر در نمی‌آورد و گرنه او حاضر بود یک سال بلکه ده سال در زندان بیفتد به شرطی که برادرش بالاخره پی‌برد که او دزدی نکرده است مگر برای دل‌بستگی که به او دارد.

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستد.

ژاندام ناراضی پرسید: «چه شده؟ یا لا جلو بیفتید، جلو بیفتید!»

ولی با شگفت دید که کور گیتار خودش را انداخت، بازوها را بلند کرد، کورکورانه برادرش را جست و پیش از این که کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید.

ژاندارم گفت: «غلط نکنم که شما سرتان معیوب است، برویم، زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید کباب بشوم.»

ژرونیمو بدون این که کلمه‌ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت. کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور، آیا ممکن بود که سوءظن برادرش درباره او مرتفع شده باشد؟ شاید او پی برده؟ با تردید به او نگاه کرد.

ژاندارم داد زد: «برویم، آیا راه می‌افتید؟» و زد روی پشت کارلو. کارلو در حالی که کور را با فشار محکم دستش راهنمایی می‌کرد بیش از پیش زنده دل و شادمان به راه افتاد. قدم‌هایش را تند کرد، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با یک حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بیچگی او. کارلو به نوبت خودش لبخند زد. آیا حالا چه اتفاق ناگواری ممکن است به او روی بدهد؟ محکمه جزا و همه دنیا در مقابل او ناتوان بود - او دوباره برادر خود را به چنگ آورده بود... آه... نه. بهتر از این، دل او را به دست آورده بود.

یازدهم اسفند ماه ۱۳۱۰

2

3

4

5

6

Sâdeq-Hedâyat

jean paul sarter

le mar

توسان

آزاد  
مطبوعات

ISBN 964-59425-4-0



9 789645 942548

۹۰ تومان